داستانهای واقعی

جلد اول : چاپ دوم



مصطفی الموتی

داستانهای واقعی

بقلم

مصطفی الموتی

بها ۲۰ ریال

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

منظور

از نگارش داستان ها

خوانندگان محترم ! این داستانهاوسر نوشت های عجیب که مانند پرده های رنگا رنك سینما یکایك بنظرشما میرسد همه حقایقی است که ازخلال پرونده های جنائی وجزائی تبهکاران بیرون کشیده شده.

من برای تهیه این داستان ها که اکنون بطرز ساده‌ای بنظرشما میرسد بیش ازدوهزارپرونده پراز گرد و غباررا از بایگانی‌های راکد دادگاه هابیرون کشیده‌بانهایت‌دقت مطالعه کرده‌اموباتمام کارشکنی ها و ممانعتی که از این اقدام من بعمل آمده است موفق‌شده ام جلد اول ودوم(داستان‌های‌واقعی) رابهمین‌طرزی که‌مشاهده میکنید منتشرسازم.

اکنون که بکمك همکاران محترم و تشویق شما خوانندگان گرام (چاپ‌دوم)این دو جلد منتشرمیشود، از شما که بلا تردید علاقه بانتشار این‌داستان ها دارید انتظاردارم که‌دراین راه کمك بیشتری بمن نموده‌اگر داستان هائی نظیرهمین وقایع خواندنی و حقیقی در خاطره دارید برای من ارسال دارید تا بنحو دلپذیری آن را برشته تحریر در آورده این مجموعه را تکمیل نمائیم.

هرچند که این داستان ها مانند شمع بی فروغی است که دریك دهکده مخروبه درپناه کلبه محقری بانورضعیف خود سوسو میزندولی

تصورمیکنم با همان اشعه کم نورخود توانسته است در اعماق قلب شما جای گیرد .

با اینکه من اطمینان دارم این داستان ها از لغزش واشتباه بر کنار نیست معهذا می توانم اقرار کنم علاقه شما میتواند با تذکرات دوستانه ای این نقائص راکه ممکن است خیلی بزرك و مهم باشد برطرف سازد .

زیرا من آرزو دارم این شمع کم نور که اینك در کنار هزاران نورافکن قوی قرار گرفته با کمك همکاران وهمت شما روزبروزقوی تر شده آن اثراجتماعی و نهائی را که درنظردارم ازاین‌داستانهابگیرم .

غرض‌ازنگارش این داستان‌ها سر گرمی واتلاف وقت نیست‌بلکه من میخواهم درد های این اجتماع دیوانه کننده و آلام این مردم سیه روز را در قالب داستان بهموطنان عزیز و مخصوصاً علاقمندان باصلاح مملکت بهتروواضحتر نشان دهم تا شاید باین وضع رقت بار سروسامانی داده شود .

من میگویم: باید باقفروبدبختی مبارزه کرد ، باید این لخت ها وبرهنه ها وناتوانانها را که دراثرعدم لیاقت هیئت های حاکمه پرمدعا ازفرط بی خانمانی و گرسنگی در روی توده های انبوه خاك از فقدان بهداشت وفرهنك وسایروسایل حیات جان میکنند ازاینوضع‌غم انگیز نجات داد .

من میگویم:دزدی وجیب بری و قتل و جنایت همه زائیده فقر است ؛ فقری که ما راازهمه چیزمحروم کرده ، فقری که‌دسته‌ای‌غارتگر وطفیلی را پارك نشین و هزاران فرد لایق و با استعداد را خرابه نشین کرده یا درسلول های زندان پای بند زنجیرهای آهنین ودست بند های

محکم نموده است .

من میگویم: بهر نحوی است باید بااین عامل اصلی بدبختی ایران مبارزه کرد ، باید ازهر راهی شده این بی عدالتی اجتماع را ازبین برد ، بایدیا بارضا وبرنامه های اجتماعی تعادل سرمایه‌را درایران برقرار کردو یا با نهضتهائی ملی ومیهنی دست دزدان وغارتگران را از کیسه تهی ملت کوتاه نمود وحق را بحقدار رساند .

من برای اینکه واقعاً نشان داده باشم فقر چه جنایاتی برپا میکند ریشه این جرائم را بدست آورده و اگردرهمین داستانها اندکی دقیق شوید بلا تردید متوجه میشوید که **سر منشاء تمام مفاسد اخلاقی فقر است وقبل ازهمه چیز باید بافقر مبارزه کرد .**

آخر وقتیکه مردم گرسنه‌اند ، نان ندارند ، خانه ندارند، فرهنك ندارند ، بهداشت ندارند ، مسکن ندارند ، وسایل تأمین زندگی ندارند، کاربرای کسب نان ندارند ، درامراض گوناگون میلولند ، خانواده و اطفال معصوم آنهاازشدت تراخم وامراض مختلف کورمیشوند ، چگونه بچنین مردمی می‌شود گفت : **در کنار میلیارد ها لیره بایستید ولی دانه ای ازآن را برندارید که زن وبچه شما ازمرك نجات یابند ؛ چگونه می توان بانهاگفت با شکمهای گرسنه حافظ نان وخواربار مملکت باشید ، چگونه میتوان بآنهاگفت که از فرط عطش در کنار چشمه زلالی لهله بزنید ولی قطره‌ای ازآنرا برای بقای زندگی خود نیاشامید ؛** چگونه میتوان باین مردم بی خانمان گفت : در آتش عشق و شهوت بسوزید و بحوری پیکرانی که ناموس آنها در کف شماست تعدی وتجاوز نکنید !؟

خیر ! اینها همه افکاراحمقانه‌است وهرکه بآن پایبندباشدبی شك یافرشته آسمانی است یا دیوانه زنجیری .

باید شکم‌ها را سیر کرد تا دست گرسنگان از اموال توانگران کوتاه شود، باید وسیله آسایش برهنگان را فراهم ساخت تا مانع رفاه دیگران نگردند، باید زندگی بینوایان را تامین کرد تا با صداقت و درستی انجام وظیفه کنند.

من بپیروی از همین آرزو و امید در این راه قدم برمیدارم و منظور اصلی من هم مبارزه با فقر است، شما اگر میل دارید در راه نیل باین هدف مقدس قدمی بردارید، این کوی و این میدان، این راه و این چاره

مصطفی - الموتی ۲۵ر۶ر۲۵



۞(مؤلف)۞

داستانهای واقعی

(رویه)

کدامیك از نویسندگان را تعقیب میکند؟

بقلم : آقای ابوالفضل لسانی

کمتر کسی است که بادبیات فرانسه مختصر آشنائی داشته باشد و (کی دوموپاسان) افسانه نویس معروف فرانسوی را نشناسد .

مشاهیر نویسندگان آنهائی هستند که ابتکاری نموده ومکتب خاصی باز کرده اند .

روزی که لافونتن (فابل)های خود را بزبان حیوانات میسرود ویا (تلماك) بزبان خدایان دست به تألیف ذی قیمت خود زد هیچ کدام نمی توانستند فکر کنند که نوشتجات آنها چه تاثیر عمیقی دراجتماع بشری خواهد نمود وچه گونه نام آنها درتاریخ مخلد خواهد شد .

ولی همان ابتکار وهمان تازگی سبك ورویه درتحریر ، هریك از آنان را درغرفات عالی کاخ رفیع علم ادب وعلم اجتماع جای داده وتا تمدن بشری باقی است و کتاب بهترین مونس اهل ذوق میباشد این نویسندگان زنده و جاویدان خواهند بود .

(کی دوموپاسان) چه ابتکاری نموده وشاهکار او چیست ؟ آیا او هم ماننده ویکتورهوگو کتابی شبیه به (میزرابل) یا انجیل قرن نوزدهم تألیف کرده یا مانند تولستوی کتاب رستاخیز نوشته ویا مثل ماکسیم گورکی مؤلف کتاب (مادر) است ویا مانند (اوژنسو) مؤلف مادر بیگناه ازخود کتابی باقی گذاشته یا مانند آناطول فرانس با کتاب (تائیس) خود مکتب جدیدی باز کرده بالاخره اثرفنانا پذیراو چیست ؟ کی دوموپاسان هیچ یك ازاین شاهکارها را ندارد .

موپاسان نه تنها کتابی مانند میزرابل در پنج جلد یامادر بیگناه در دو جلد تألیف نکرد. بلکه حتی موپاسان کتابی در یك جلد هم ندارد.

پس اهمیت و شهرت جهانی او از کجاست؟ اهمیت موپاسان در این است که او تشخیص داد غوغای عظیم تمدن و کثرت تالیفات وزیادی وسائل مشغول کننده - دیگر بمردم معاصر او واعصار آینده اجازه نخواهد داد برای اطلاع ازسر نوشت سه تفنگدار سلطنتی سه جلد کتاب قطور را بخوانند و بازهم در نظر او محرز بود که آن افسانه ها وآن داستانهای عجیب وغریب دیگر برای مردم قرن بیستم شایستگی ندارد.

موپاسان این دو نکته اساسی را تشخیص داد این بود که مکتب جدیدی در داستان سرائی باز کرد وشروع به تالیف وتحریر افسانه‌ها وقصه های کوچك ونزدیك بحقیقت نمود.

موپاسان خوب میدانست در دنیای سعی وعمل دیگر مردم آن اندازه فراغت ندارند یك کتاب قطور بخوانند تا اینکه درخلال سطور آن یك پند اخلاقی گرفته و یا یك پرده کثیف از عادات و آداب اجتماع را درك کنند و بعلاوه افسانه های موحش کتاب (بوسه عذرا) ویا شنل و شمشیر شوالیه های الکساندر دوما و یا داستان های عشقی وزننده زو کامبول هیچکدام متناسب برای عصر او نیست. این بود که بانهایت مهارت وزبردستی بتحریر داستانهای کوچك دست زد.

(موپاسان) در تحریر این قصه‌های کوچك نهایت درجه قدرت نویسندگی را بخرج داد. اووقتی ازیك منظره زشت وزننده اجتماع متاثر میشد، ازیك عادت ورسم مشمئز می گردید معایب آن عادت ورسم را مانند یك نقاش ماهری دریك داستان دوستونی به بهترین طرزی مجسم میکرد.

موپاسان با ایجاد این طرز داستان نویسی در ردیف مشاهیر نویسندگان قرار گرفت.

داستان های موپاسان کوتاه است، مختصر است، ولی راستی باید گفت بیش ازاندازه که مختصر است مفید میباشد.

نظامی گنجوی شاعر سخن سنج ما می گوید:

لاف ازسخن چو در توان زد.

آن خشت بود که پر توان زد

بعد ازموپاسان عده از نویسندگان مکتب اورا تعقیب نمودند ولی می-توان گفت هیچیك نتوانستند بمقام شامخ او برسند.

این نکته قابل دقت است که داستان های موپاسان و پیروان مکتب او ، اغلب خیالی است و بیشتراز آن افسانه ها را قوه تصور و تخیل نویسندگان به وجود آورده و کمتر دیده شده است حوادث روزانه واقعی اجتماع ، یاآثارشوم مترتبه ازقوانین جاری یك کشور یامناظر زشت و پلید آداب و رسوم یك ملت قدیمی بصورت داستانها وقصه های کوچك درآید .

اغلب کسانیکه با مطبوعات سروکاردارند هرروزدر ستونهای اخبار داخله روزنامه ها حوادث واتفاقاتی را میخوانندودرستونهای اخبار قضائی و جنائی جرائمی رامی بینند ولی چون مخبرین جرائد وتهیه کنندگان اخبار قضائی هیچیك درفکر نیستند علل وجهات حوادث را ذکر کنند این است که این اخبار فوق العاده خشك وزننده میشود وازهمین جهات است که کمتر بـاین اخبار و حوادث دقت میگردد چون علل پیدایش حوادث تشریح نمیشود . هیچ کس درد اجتماع را تشخیص نداده وبفکرعلاج این دردها نمیافتد .

ولی اخیراً چندی است که در روزنـامه داد داستانهای کوچك بقلم نویسنده جوان وبا ذوق آقای مصطفی الموتی منتشرمیگردد که ازهرجهت قابل توجه ودقت است .

آقای مصطفی الموتی که از جوان های با استعداد بوده و دارای قوه نویسندگی وتصوراست ومیتواند وقایع وحوادث را بهترین نحوی مجسم نماید بخود زحمت داده و پرونده های جنائی وجزائی شخصاً مراجعه کرده اتفاقات و جرائم واقع شده را ازنظریك نویسنده خورده بین وانتقاد کننده نگریسته ضمن شرح واقعه و بیان حادثه نکات ووقایعی را متذکرشده که درخواننده تأثیرخاصی مینماید .

اغلب این داستانها جرائم جنائی و یاشرح کلاه برداری وقتلهاودزدیها از طرف عده ای جانی وشارلاتان وحقه بازمیباشد .

گرچه عده از رجـال سیاسی معتقدند که پرونده های جـزائی پس از رسیدگی باید در بایگانی ها راکد شده وسعی گردد که درجرائد منتشر نشودتا اینکه افراد وعناصریکه طرق ارتکاب آن جرائم رانمیدانند ازعمل انجام شده وکشف آن سرمشق نگرفته ازطریقه کشف مستحضر نشده تا بارتکاب جرائم مبادرت ورزند ومراقبت کنند که غفلت هائی را که موجب کشف جرم نسبت بسایرین گردیده مرتکب نشوند .

گذشته ازاینکه افکار بشری پای بند این قبیل عقائد نشده ومردم امروز میل دارند که ازحوادث واتفاقاتی که دراطراف آنها دورمیزنند اطلاع حاصل کنند اصولا این نظریه مورد قبول عموم واقع نشده که حوادث ووقایع جنائی

از نظر عامه مردم مستور ومکتوم باشد و بعلاوه همانطوریکه انتشار این قبیل اتفاقات موجب آشنائی مجرمین بنحوه و کیفیت وطرق کشف میگردد بهمان نحو سبب میشود که مردم نیز ازحیله های جدید وطرز ارتکاب جرائم اطلاع حاصل کرده بیشتر درحفظ جان ومال خود سعی و کوشش نمایند.

مهم تر ازهمه آنکه در نوشتن این داستانها و تشریح حوادث میتوان از آداب ورسوم وازقوانین جاری کشور، ازطرز کارمأمورین کشف جرائم، از رویه دادگاهها، از بدی وضع زندانها وعلل وجهات پیدایش مجرم وازاخلاق عمومی انتقاد کرده واز همین انتقاد ها نتیجه خوب برای اصلاح مفاسد و رفع معایب گرفت.

شاید عده خیال میکنند که نویسنده یك داستان و یا مؤلف یك کتاب قصدی جز ذکر یك واقعه ویا بیان یك حکایت و یك سر گذشت ندارددرصورتیکه این اشتباه محض است. نویسنده وقتی قلمرا بدست میگیرد هدف معینی دارد و سعی میکند درخلال تمام سطور خود آن هدف را تعقیب کند.

(میزرابل)از آن جهت اهمیت جهانی پیدا کرد که هوگو چندین هدف عالی رادراین کتاب تعقیب کرده وهریك ازهدف های خودرا به بهترین نحوی مجسم ودلپذیر نموده ولی چون بیشتر در باب انتقاد ازقوانین است بعضی تصور میکنند که هدف هوگو فقط خورده گیری نسبت بقوانین غیر عادلانه عصر خود بوده درصورتیکه چنین نیست. هوگوهمه پهلوانانی را که در کتاب خود بمیان آورده سعی کرده است آن پهلوان را دردرجه اول قرار دهد. شما وقتی (میریل) کشیش را میبینید خداوند اخلاق در نظر شما مجسم می گردد، ووقتی شرح حال (تنارد یه) وکیل باشی رامیخوانید نمونه کامل خباثت ورذالت را مشاهده میکنید. کدام خواننده است که قدرت وتوانائی داشته باشد باآن نقاشی ماهرانه هوگو ازاین دو پهلوان داستان میل کند که از (تنارد یه) پست بی شرف تبعیت کرده واز (مسیو میریل) آن معلم اخلاق سرمشق نگیرد؟!

پس وقتی ماخوب دقت کنیم میبینیم چیزی که بیك تالیف شهرت عالمیگر میدهد هدف های عالی ومقدس برای جامعه میباشد زیرا مؤلفین و نویسندگان حکم راهنمایان بشریت را دارند واگر تالیفات آنها دارای هدفهای خوب بود آن کتاب جای خود را درعالم مطبوعات باز کرده وبرهر باسوادی لازم است آن کتاب را بخوانند اما اگر آن تالیف دارای هدف مقدسی نبود و یا اینکه اگر مانند پاره‌ای از مؤلفین اروپائی هدف نهائی آنها فقط بدست آوردن پول بود تالیفات آنها نه تنها مفید برای جامعه نیست بلکه کاملا مضر بحال جامعه میباشد.

(الموتی) نویسنده جوان ما درعین اینکه تازه شروع بکار کرده سعی نموده است که دراغلب این داستان ها یك هدف اخلاقی واجتماعی را تعقیب کرده بالحن موثری ازاوضاع واخلاق عمومی واجتماعی وازقوانین جاریه شدید انتقاد نماید.

بهمین جهت بود که این داستان‌ها خوانندگان زیادی پیدا کرده و اغلب ازایشان تقاضا کردند که این وقایع جداگانه نیزطبع گردد وآقای الموتی هم درخواست خوانندگان‌را پذیرفته واینك(داستان های واقعی) بصورت کتابی طبع شده دردسترس خوانندگان قرار گرفته‌است.

قطع دارم تشویق خوانندگان بهترین موجبی خواهدشد که آقای الموتی باتحمل زحمات بیشتر رویه خودرا تعقیب کرده درآتیه نزدیك آثارمفیدتروتالیفات عمیق تری بجامعه تقدیم کنند.

من بسهم خود زحمات آقای الموتی را تقـدیر کرده امیدوارم بـا جدیت وپشت کاری که دارند موفق شوند بیشتر و بهتر بعالم‌مطبوعات‌خدمت کنند.



قلب مرد

چه گنجینه پربها و اسرار آمیزی است ؟!

> آقای (ش) که در قمار ۷۰۰ ریال باخته بود وقتی چشمش بیك خانم قشنك میافتد عقل از سرش پریده دو دستی اورا میچسبد ولی این جنس لطیف بلائی بسراو میاورد که تا ابد عاشقی را از یاد میبرد!

ده دقیقه بساعت ۱۲ شب و موقع (بگیرو به بند) بیشتر نمانده بود که مامورین حکومت نظامی مردم را مجبور میکردند از سوراخ سنبه ها بیرون نیایند تا مبادا امنیت شهر بخطر بیفتد !

آقای (ش) که شش‌دانك مست بود و بیش از ۷۰۰ ریال درقمارخانه‌در یك چشم بهمزدن باخته بود سلانه سلانه درحالیکه آواز کوچه باغی‌را سرداده از گوشه خیابان امیریه عبور میکرد و باآههای دردناکی که‌ازاعماق قلبش‌نیرو میگرفت از باختن ۷۰۰ ریال‌پول ابراز تاثر مینمود .

هنوز بکوچه مهدیه نرسیده بود که یك تاکسی مشکی (لکنده ای) درمقابل او بسختی ترمز کرده درجلوی پایش میایستد ویك خانم قدبلند از آن بیرون میآید .

ابروان پرپشت ومشکی وچشمان رنك برنك خانم بـا آن‌توالتی که کرده بود زن خیلی زیبائی رادر نظرآقای (ش) که بیاد ۷۰۰ ریال ندبه‌میکرد مجسم میکند وآن مرد دلباخته را مثل آهن ربا جذب مینماید .

آقای (ش) که تازه از کنیاکها و لیکورها نشئه شده بود وقتی چنین قیافه جاذبی را می بیند پشت پا بخانه وزندگی وزن وبچه زده میگوید: **هرچه باداباد ، باید رفت، امشب (پکری) پولهای باخته شده‌را با این خانم جبران کرد .**

زنم تنهاست وناموسش درخطراست بمن چه ، بچه‌هایم نخوابیده و در انتظار پدرچرت میزنند بجهنم ، بمیرند ، من باید خوش باشم وازاین‌خانم‌زیبا کام دل برگیرم .

دنیا دوروزه ، دراین عمر های کوتاه هم باید خوش بود

و (عرق) خورد و ... بقیه چیزها همه حرف‌مفت است .

چندقدم آهسته آهسته ولی باوحشت وترس بدنبال خانم میرودو باصدای ضعیفی **میگوید: خانم‌عرض‌داشتم ؟!**

خانم بلافاصله یک عقب گرد محکمی کرده‌دوفحش‌جانانه نثار آقای(ش) میکنند و بازهم براه خود ادامه میدهد .

آقای (ش) که عقل وهوش را ازدست داده بود مگر با دوفحش ازجا درمیرود .

خیر ! اوازتعقیب خانم دست نمیکشد وخلاصه اورا بساهمسان جملات و الفاظ پوچ و بیمعنی مخصوص دزدان ناموس در دام میافکند و با هم براه میافتند .

عقربه ساعت درست روی ۱۲ ایستاده و پاسبانان و مامورین حکومت نظامی گوشها را تیز کرده میخواهند (شکاری) بدام بیاندازند .

خانم وآقای(ش) بالاتفاق بکوچه مهدیه میروندودر کناردرخت‌تنومندی ازسکوت نیمه شب استفاده کرده مشغول خوشی‌میشوند .

خانم گاهگاهی دست خود را روی قلب آقای (ش)گذارده با آههای حسرت باری میگوید : **واقعا قلب مرد چه گنجینه ذیقیمتی است،این‌قطعه گوشت اسرارآمیز چه کانون محبتی‌است که من همواره‌میخواهم‌در آن ، خود را جای دهم .**

آقای (ش) خیال‌میکرد واقعاً آن‌زن نیمه شبی راست میگویدو براستی هم قلب او چنین اثراعجازآمیزی دارد بهمین جهت ازشدت شوق‌وشعف‌طپش قلبش‌شدیدترشده رخساره‌اش قرمز میشود .

زن میگوید : دیدی گفتم ! این نعمت بزرگ خدا واین گوهرپاک که‌از طرف ذات پاک کردگار دروجود مردان به ودیعت نهاده شده چه‌اثری دارد .

این قطعه گوشت تنها نقطه‌ایست که من آرزو دارم همواره دستم را روی آن‌جاداده‌از آن ضربان مرتب‌ومرتعشش که شاهکارطبیعت‌است‌استفاده برم مخصوصاً قلب شما که حقیقتا ضربانش آهنگ عشق را بانسان میاموزد .

درهمین هنگام ناگاه زن دست خود را ازروی قلب مرد برداشت و با عجله گفت :

آخ ساعت دوازده شد الان ما را میبرند کلانتری یا الله فوراً بمنزل برویم وبآقای (ش) میگوید که همدیگررا فرداشب در کافه شمشاد ببینیم وباخداحافظی ازاوجدامیشود .

آقای (ش) که‌هنوز از شربت عشق اوسیر آب نشده بود وقتی این‌محبت بیموقع آن‌زن را دیده لحظه‌ای مات ومتحیرشده در پناه همان‌درخت میایستد و میگوید: **واقعاً چه زن خوبی بود، من باید اورا بازدواج خود در آورم تا همواره ازخرمن محبتش خوشه ای بچینم.**

درهمین افکار بسوی خیابان درحرکت بود و کلمات قشنك اورا برلب جاری میساخت که ناگهان بخیابان امیریه وارد شده پاسبان و مامور حکومت نظامی مچش را محکم گرفته میگویند: **بروایم کلانتری ؟!**

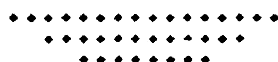
آقای (ش) که‌مست باده شهوت بود، ازشنیدن این جمله ابدا نمیگذارد غبار کدورتی برقلب‌مملواز عشقش بنشیند وباخوشحالی به پاسبان میگوید، **حق وحساب میرسد!**

پاسبان بدوا خود را صالح‌وپاکدامن وازمأمورین جدی شهربانی نشان میدهد ولی وقتی ازوعده اوآگاه میشود کم کم سخت گیری‌را کنار گذارده فرمان آزادی‌اش را صادرمیکنند.

آقای (ش)همچه که دستی بجیب بغل برده میخواهد کیف پول‌را بیرون بکشد می بیند: **همه چیز هست جز کیف پول.**

بانالۀ دردناکی میگوید: آه! کیفم را زدند، ۲۷۰ تومان با اسناد و برواتم را بردند. آه! عجب زن نابکاری بود. های‌پاسبان بدادم برس!

باپاسپان بکوچه‌مهدیه‌میایند وهرچه‌میگردند از آن زن اثری نمی‌یابند.
آقای (ش) از آن روز فهمیده است قلب مرد که درزیر کیف‌اسکناس‌جای دارد چه گنجینه بزرگی است وچگونه‌وچرا بانوان میخواهند همواره در آن باشند.



چگونه یك زن روسی

در نیمه شب بدست یك دلال ایرانی مقتول میشود؟

در سال ۱۳۱۸ آقای (ج) که سالها در روسیه اقامت داشت با یك زن زیبا به (ماکو) بازمیگردد. بانوی مز بور که (گل‌لر) نام‌داشت متخصص امراض داخلی بوده و پس از ورود بماکو محکمه ای باز کرد که در آن موقع باوجود فقدان وسایل، سوزاك حاد را در ۱۶ روز معالجه میکرد.

شوهر او که از محترمین آذربایجان بودچون شغل ثابتی مناسب با مقام خویش نیافت به بقالی درماکو مشغول شدتا از شر بیکاری درامان باشد.

(گل‌لر) زن زیبائی بود، سیمای نقره گون، گونه های سرخ، زلفان پر چین وطلائی، چشمان فتان ومژگان شهلا، اندام مناسب و مخصوصا حسن خلقش بطوری اورا محبوب همسایگان ساخته بود که همه اورا از صمیم قلب ستایش می کردند.

(گل‌لر) غریب، که در اثر عشق یك ایرانی رشته محبت خویشان خود را بریده بود، در خارج ازمحیط میهن خودعایدی سرشارش را بین بینوایان تقسیم می کرد وهمه‌روزه صرف نظر ازاین که دراطاق پذیرائیش عده زیادی مریض مجانی وغیرمجانی درانتظار بودند روزی چند صد نفر بینوا وفقیررا از عایدی سرشار خویش بهره‌مند ساخته بامحبت ومهربانی، آنها رااز خوددلشاد می‌ساخت.

حذاقت درپزشکی، دستگیری به بینوایان وقیافه جذابش طوری اورا درشهر مشهور ومحبوب القلوب ساخته بود که همه از نزدیك ودور بدیدارش می شتافتند.

(گل‌لر) شاد و خرم بود از اینکه توانسته است نتیجه زحمات خود را که برای آن، شبها تاصبح‌در کنج دانشگاههای مسکو بیخوابی کشیده بود در کشوراجنبی بمنصه ظهور برساند. بهمین جهت دلشاد بود که در کشور خارجی یك شوهر مهربان و یکمرد بتمام معنی ایرانی همراه دارد و باهم‌بدون ریب و

شائبه زندگی می کنند .

زن و شوهردر دامان مهرومحبت یکدیگر گذران می کردند .همت بلند (گل‌لر) اورا ازمجالست با یك بقال منع نمی نمود ، بهمین دلیل اوافتخار میکرد که شوهر مهربانی دارد واز شغل‌اوهم هیچ بیم نداشت .

(گل لر) وشوهرش خوب می‌زیستند، خوب زندگی میکردند درشهر انگشت نما بودند ، مردم بر آن ها غبطه می‌خوردند وصد ها خواستکار ازدکتر وتاجر برای (گل‌لر) پیدا شده بود ولی آن‌زن بلند همت هرگز راضی نمیشد آن‌رشته محبتی که در کشور خود بهم پیوسته است درصد ها فرسنك دور تر از میهنش پاره کند بهمین جهت با بی‌اعتنائی کاملی همه‌را رد می کرد

حسین (دلال) که یکی ازهمان خواستکارها بوده ومی خواست بعنوان تاجر خود را قالب کند، برزندگی پرازشکوه آنها غبطه خورده گیسوان طلائی وهیکل‌رعنای(گل‌لر)چنان‌اورا شیفته جمالش کرده بود که بهر وسیله ای برای بچنك آوردن اومتوسل می شد.

ولی‌تفتین ها ، چاپلوسی ها ، پا پوشها وبلکه‌دامهای خطرناك اوهیچیك قادر نشد که آندورا ازهم جدا سازد ،اما افسوس که‌دست‌قضا وقدر نمی‌خواست که (گل‌لر) مهربان درمحیط کشورجمهوری سعادت وآسایش‌به‌بیند وازآن‌شاد کامی تاآخر عمر بهره مند باشد. بهمین جهت شوهرش بسختی مریض میشود. (گل‌لر) شبها تا صبح بر بالین اورنج میکشد وتمام‌هستی‌خویش راصرف مداوای اومیکند ولی چه‌فایده،دست اجل میخواهد یکزن بااین‌جلال‌وشکوه‌را بخاك‌سیاه بنشاند. مگر دکتر ودارو قادر بمبارزه هستند؟ بخدا خیر!

بالاخره مداوافایده نه بخشیدوآقای(ج) باخاك تیره هم‌آغوش گردید.

(گل‌لر) بی‌سرپرست شد ،ناله وزاری راسرداد ، قطرات اشك چون سیل‌بهاری سیمای نقره گونش راشستشو میداد وبرجنازه یگانه سرپرست وتنها نقطه اتکایش فرومیریخت .

اشك و گریه وتحسر فایده نداشت آقای(ج) درپنجه مرك اسیراست ، هیچ‌نیروئی قادر بباز گشت‌اونیست . باید او را تسلیم خاك کرد والا جنازه اش هرچه زیادتر بماند مورد تنفر بیشتری واقع میشود .

خواه‌ناخواه‌جنازه بقبرستان‌میرودو کعبه‌آمال(گل‌لر)درآغوش‌قبرستان نهان میشود .

راستی چقدر تاسف‌آور است !

شخصی که اورا از روسیه‌آورده است خود اکنون بخاك فرو میرود و اونیز باید براوبگرید ،او(گل‌لر) را آورد ولی خود هم قبل ازاو رفت ، او

رفت و (گل‌لر) بدبخت را در میان یکمشت رقیب مست باده شهوت تنها و بی سرپرست گذارد.

(خانهٔ گل‌لر)، خانه ای که بادسترنج خویش آنرا تاسیس کرده بود. بعزاخانه مبدل‌شد ومی‌خواست آن را فروخته بوطن‌خود برود ولی بدبختانه هنوز چندروزی ازآن‌ماجرا نگذشته بود که خواستگار ها بخانه اوهجوم بردند.

او برشوهر قبلی خود می گریست، ولی اینها می‌خواستند شوهر جدید او بشوند. او امتناع می کرد ولی‌آنها بافشاری بخرج می‌دادند.

از تمام‌آنها حسین دلال بیشتر متوجه او بود. وعدووعید می‌داد، تهدید میکرد، واسطه میفرستاد، ولی چه‌سود اثری‌نداشت‌تااینکه ازفرط اضطرارسر بر کنار دیوارمنزل (گل‌لر) نهاده‌زار زارگریه میکرد.

آخرقلب زن که سنك خارا نیست، (گل‌لر) تاچه اندازه بی‌سرپرست باشد وتاچه حد بمردم جواب‌رد بدهد، رقت‌قلب او بیش ازاین اجازه نمیداد که مردم را در دام عشق خود گرفتار سازد. عاقبت همان‌اشکهای مصنوعی (حسین) فریبش‌داده تقاضای ازدواج با اورامیپذیرد.

تقاضای اورامی‌پذیرد، ولی نمیداند درچه پرتگاه مخوفی قدم نهاده و بچه جنایتکاری دست ازدواج داده است.

حسین درروزهای‌اول ازدواج با(گل‌لر) خیلی‌مهربانی‌می کند، ازرنج عشق او سخن میراند، اورافرشته حسن وملکه جمال خطاب می کند، مرك (ج) راباو تسلیت گفته‌و باهدیه‌ها وجواهرات وچاپلوسی‌ها (گل‌لر)را ازتاثرات نجات میدهد.

بدوا (گل‌لر) واژ گون بخت، (گل‌لر)ساده‌لوح، (گل‌لری) که یك‌شهر را مفتون حسن خلق‌وحسن‌رفتار خود کرده بود تحت‌تاثیرجملات‌فریبنده اوقرار گرفته‌تصورمی کند شوهر جدیدش‌قادراست که ناکامیهای‌اوراجبران کند، بهمین جهت‌خاطرات گذشته‌رادر بوته‌نسیان‌می‌نهد درماه اول ودوم هم‌انصافااز(حسین) خیلی محبت می بیند ودر واقع حق‌داشت خودرا تسلیم او کند ولی‌چه سود..؟!

(حسین) بمحض اینکه کام دل از(گل‌لر) میگیردوحس میکند که دیگر باواحتیاج ندارد، کم کم تغییر رویه میدهد. ناله‌های عاشقانه به‌فریادهای غضب آلود مبدل میشود، هدیه های گوناگون بمشت‌ولگدتغییر می‌یابد. خوشرفتاریها جای‌خود را بعربده کشی میدهد.

حسین کم‌کم اعتراف می کند که دوزن دیگر دارد؛ حسین اندك اندك میگوید من دلال کوچکی بیش‌نیستم، حسین‌می گوید من‌درآمدم کفاف مخارجم را نمی‌دهد، حسین میگوید باید عایدات مطب را بمن تسلیم کنی؟! حسین‌شبها

تانیمه شب بسراغ (گل‌لر) نمیآمد ووقتی‌هم پیدا میشد باسیلی های مستانه‌خود گونه‌های (گل‌لر) معصوم‌را نوازش‌میداد، حسینی که ازرفتن کوچکترین خار به‌پای (گل‌لر) غش می کرد برای (گل‌لر) چاقو میکشدو قصدقتل‌اورامیکرد. (گل‌لر) بدبخت که خود را در چنگال جنایتکار عجیب و غریبی‌اسیر می بیند ازعایدات (مطب) خود و چند دکان خرازی و (بزازی) برای او بازمیکند ولی پس از چندروز متوجه میشود که اثاثیه دکانها بپول نقدتبدیل شده و پول آن‌هم درقمار خانه برباد رفته است. هرچه (گل‌لر) برای جلب‌اوزحمت می کشدسودی نبخشید وجز یاس نتیجه ای نمیبیند.

(گل‌لر) برای اینکه از هر گونه مساعدتی در باره شوهرش کوتاهی نکرده باشد، (محرم) فرزند (ولگرد) حسین را از گوشه دکان نجاری بیرون آورده باپرداختن مخارج تحصیل، اورا بدبستان فرستاده مانند یك مادر واقعی ازاو پذیرائی میکند. (محرم) که ازپدر ومادراصلی خود خیری ندیده بود وقتی محبت های مادر خوانده خودرا میدید اوایل بشکل یك فرزند مهربانی باو احترام میگذاشت وهمواره ازخدمات اوتشکر نموده در دبستان برای‌همسالان خود نقل‌میکرد ولی هیچکس نمی دانست که «عاقبت گرگ زاده گرگ شود»

با تمام اینها (گل‌لر) برای اینکه بی سر پرست نشود بازهم بامنتهای مهربانی از (حسین) پذیرائی میکرد وهمه‌گونه وسایل‌آسایش اووفرزندش را فراهم می‌نمود وبانصایح دوستانه‌اورا ازارتکاب اعمال ناشایست بازمیداشت.

ولی این مردشقی‌و پس‌فطرت بجای اینکه نصایحش راپذیرد روزبروز بااو خشن تر ووحشیانه ترر فتار میکرد وازهر گونه شکنجه روحی وجسمی‌در باره او کوتاهی نمی نمود و حتی چند بار مقدمات قتل اورا فراهم کرده بود که دست تصادف (گل‌لر) را ازمرك رهائی بخشید و بساط اورا بهم ریخت.

ولی‌آخرین باردست تقدیر به همان شکنجه های ناگوار اکتفانکرده و عاقبت کام حسین باقتل (گل‌لر) شیرین و باوضع فجیعی آن زن مهربان وغریب را کشت که ماجرای آن چنین‌است:

حسین همه‌شب تاصبح‌در کنج میخانه‌هاوقمارخانه‌ها از دسترنج (گل‌لر) خوش گذرانی میکرد وشبی درقمار بازی هرچه پول داشته است میبازد.

بااین ترتیب بازهم قانع نشده برای اینکه شاید بتواند پولهای‌ازدست رفته را بچنك آوردشرع بباختن ساعت و کلاه و کت وشلوار میکند وبالاخره کارش بجائی میرسد که جز یك زیر شلواری کوتاه چیزی از او باقی نمیماند

حسین درآخرین ساعت شب با این حال یاس‌آمیز بسوی خانه حرکت میکند وباکمال بیشرمی خواهد بمنزل برود.

وقتی بمنزل میرسد و (دق الباب) میکند زن بدبختش هراسان از خواب بلند شده بمحض اینکه در را باز میکند یك قیافه لخت وعور در نظرش جلوه گری کرده می بیند حسین نعره زنان بسوی او حمله کرده میگوید هرچه پول داری بده تا بروم مجدداً بقمار ادامه‌دهم !؟

(گل‌لر) نمیدانست درچه دام خطرناکی افتاده حسین‌را بهر زبانی بود راضی کرده بمنزل میآورد ووقتی میخواهد اورا نصیحت کند باکلمات رکیك او مواجه‌میشودوهرچه به‌منع‌اواصرار میورزد جملات خشن‌تری نصیبش میگردد. ناچار خونسردی را حفظ کرده به‌آشپزخانه‌برای آوردن شام میرود و در کنار اجاق‌مشغول کشیدن شام حسین میشود.

حسین که ازدست رفقای قمار باز خودعصبانی وناراضی بود بخودفشار میآورد که برای مبارزه با آنها حرکت کند ولی بازهم منصرف شده‌یك‌خیال جنایتکارانه ای بمغزش میرسد که آن کشتن(گل‌لر) وفروختن‌اثاثیه‌های‌اوست بهمین منظور(تبر) کوچکی راکه از دوران جوانی بیادگار داشت، برداشته بسوی‌آشپزخانه حرکت میکند.

قدمهای سست ولرزان خود را آهسته‌آهسته بسوی مطبخ میکشاند و ناجوانمردانه از پشت سر (تبر) خودرا بسختی برمغز(گل‌لر) میکوبد! فریاد (گل لر) بلند میشود وآن قیافه‌زیبا درحالیکه قطرات خون گردن نقره‌گونش را آغشته ساخته بود در وسط آشپزخانه نقش زمین میشود.

حسین وقتی طپش قلب وقطرات اشك (گل لر) رامی بیند بمرك او اطمینان نیافته اورا از روی زمین بلندکرده (محرم) فرزند خود راصدا میزند که لگن بزرگی‌تهیه کند.

(محرم) لگن بزرگی که متعلق به (گل لر) بوده بمیان آشپز خانه می آورد وحسین خون‌آشام در پناه سیاهی شب ، آن زن مهربان وزیبا را بمیان لگن کشیده باخنجر برهنه‌ای که دردست خونین خود داشت برای قطع رك حیاتش اقدام میکند.

ناگاه (گل‌لر) بهوش میآیدوچشمان‌سیاه خودراکه باخون پوشیده‌شده میگشاید.وقتی که گردن‌خودرادرمیان‌لگن‌دیده وخنجرخونین‌و گونه برافروخته وچشمان گودرفته(حسین)را مشاهده میکندقیافه کریه‌مرك‌درنظرش مجسم شده فریاد تحسرآمیزی میکشد واز حسین تقاضای نجات میکند! ولی چه فایده، سیاهی شب سرپوشی بر روی عملیات جفاکارانه جنایتکاران انداخته وسکوت نیمه شب روزنه امید را بروی (گل‌لر) بسته است وجز تسلیم بمرك چاره‌ای

ندارد • بهمین جهت جز اینکه با قطرات اشك از حسین یاری طلبد راهی نمی بیند . زاری والتماس، گریه و ندبه ، وعدووعیداوحسین‌راراضی‌نمی کند.حسین فقط تشنه‌خون (گل‌لر) است و با کمال‌قساوت دردل سیاه شب خنجر بران خود را بر گردن لطیف (گل‌لر)گذارده با یك حرکت‌سریع سر اورا درمیان لگن میاندازدوخنجرخودرادرحالی که‌قطرات‌خون گل‌لراز آن‌میچکید بدهان‌میکشد.

قتل(گل‌لر) بلافاصله وحشت غریبی‌دراوایجاد کرده بمخفی کردن جنازه می پردازد . هرچه‌فکرمیکند که‌این‌هیکل‌خون‌آلودرادرچه نقطه‌ای نهان‌سازد عقلش بجائی نمی رسد . جزاین که در اطاق خواب او مدفونش سازد .

فوراً بیل بزرگی بر داشته گوشه اطاق او را برای دفن‌جسد « گل‌لر » حفر میکند و تاصبح بکمك پسرش بازحمات فراوانی یك حفره نسبتاً مناسبی تهیه میکند وجنازه « گل‌لر » رامخفی میسازد .

تا اینجا حسین ، عملیات جنون‌آمیزخود را باتمام میرساند و تصور میکند از پنجه قوی عدالت نجات یافته است . بهمین‌جهت بافکرآسوده‌ای به‌استراحت میپردازد وتامدتی هم هیچکس بعمل اوآگاه نبود .

فردای روز قتل مشتریهای بی‌خبر (گل‌لر) در اطاق انتظار اوحاضر میشوند. ساعت ها میگذرد ازورود(گل لر) خبری نمیشود ، هر چه پیغام می دهند جواب یاس میشنوند . ازحسین اطلاعی درباره(گل‌لر) نمیرسد . فقرا و بینوایان در انتظار جیره مقرری خود بودند .

مگر هیچکس فکر می کرد که (گل‌لر) هم کشته شود ، مگر کسی می‌دانست که‌جنازه او دراطاق خوابش دفن شده . مگر کسی میدانست آن زن مهربان باخاك تیره‌هم‌آغوش شده ، مگر هیچکس تصور مینمود که حسین با خنجر و(تبر)(گل‌لر) را کشته است .

نه ! « گل‌لر» قابل کشتن نبود ، او زنی بی‌آزار وبانوئی غریب بود، کدام دست جنایت‌کاری جرأت قتل اورا داشت ، کدام قلب تیره‌ای حاضر میشد که (گل لر) را درچنگال مرك ببیند . همه در انتظار ورود او بودند .

حسین وقتی از انتظار مردم مطلع شد روز های اول ودوم بعنوان تمارض مردم رامتفرق ساخت اما مگرمردم بهمین‌اندازه‌قانع میشدند ،(گل‌لر) به بینوایان دستگیری میکرد ، فقرا شام نداشتندمگر ممکن بود که خانه او را رها سازند . ناچار بشهربانی وآگاهی محل متوسل شدند .

مأمورآگاهی برای دستگیری او حرکت‌کردودر (پاتوق) اویکروز انتظار کشید. هنگام غروب بود ، که (حسین) باسیمای تیره خود به (پاتوق) همیشگی‌اش که یك قهوه خانه مرموزی بود وارد شد. مامورآگاهی در قیافه

او دقیق شده بیش از اندازه باو می نگریست .
حسین وقتی دقت اطرافیان خود رادید پنداشت که راز او کشف شده کاسه آبی را که دردست داشته ازشدت ترس بزمین انداخت .
مأمور باهوش آگاهی ظنش قوی شده از تعقیب حسین صرفنظر نکرد ولی در فکر بود که باچه شاهکاری او را بآگاهی ببرد واز او اقرار بگیرد .
مامور آگاهی نزد حسین رفته میگوید شنیده ام شما دلال هستید ، چند روز قبل یکدست کت وشلوار فروخته شده که صاحب آن چون خود را مغبون میداند بکلانتری شکایت کرده ممکن است بیائید وآنرا ببینیداگر متعلق بشما نیست ما دنبال دیگری برویم . نگاه من بشما هم برای گفتن همین مطلب بود.
حسین تاحدی خاطر جمع شد که هیچکس از راز او مطلع نگشته بهمین جهت باکمال قدرت ، باخنده وخوشحالی بسوی شهربانی میرود ووقتی در پشت میز کار آگاه قرار میگیرد باو گفته میشود:

چرا گل لر را کشتی!؟

حسین وقتی نام « گل لر » را میشنود طبعاً تکانی خورده در حرف زدن سست میشود ولی باتمام این احوال باز خونسردی را از دست نداده میگوید از روسیه برای « گل لر » نامه ای رسیده بود که برادرت بسختی مریض است بهمین جهت او باعجله بسوی مسکو رفت وبزودی بر میگردد .
مامور آگاهی حساب کار خود را کرده میگوید « گل لر » باچه لباسی رفت . میگوید شناسنامه خود را برداشته بایکدست لباس سیاه عازم مسکو شد.
مامورین در صدد جستجو برآمده پس از بازجوئی دقیق کفش او را شکافته وشناسنامه « گل لر » را در کف کفش اومی یابند . طبعاً سوء ظن بیشتر شده وقتل « گل لر » مسلم میشود . ولی کشف (جنازه) باز هم کارمشکلی است. ناچار بمنزلش میروند .
« حسین » رادریك گوشه منزل متوقف میسازند ودو پاسبان مسلح لوله های تفنك را در مقابل سینه او قرار می دهند تاعکس العملی در موقع اکتشاف نشان ندهد .
مامورین درعین حالیکه ببازرسی در منزل او مشغول بودند قیافه « حسین » را زیر نظر داشتند تانقاط مورد جستجو را با قیافه او تطبیق کنند شاید ازاین راه بتوانند نقطه دفن جسد را بیابند .
منزل وسیع بود . وهیچ معلوم نمیشد در کدام نقطه ای بدن دفن شده است وشکافتن سرتاسر منزل هم کار مشکلی بود .
مامو در اثر چند روز کنجکاوی هیچ نتیجه‌ای بدست نمیآورد و بحکم

اضطرار بسوی حسین آمده میگوید :

گل‌لر را چه‌کردی ؟!

حسین قسم یاد میکند که بروسیه رفته و بزودی باز خواهد گشت . شما تصور می کنید من او را کشته‌ام . کدام مرد باوجدان‌یا بیوجدانی می تواندیك زن بآن مهربانی وخوشکلی را بکشد.

من(گل‌لر) را ازخود وفرزندانم بیشتر دوست دارم . اگر یك‌موی‌او کم شود شما مطمئن باشید من انتحار خواهم کرد !

مامور آگاهی وقتی این جملات را که توأم با اشك تأثر بود میشنود تا حدی بگفته های حسین اعتماد میکند ووقتی علاقه اورا به (گل‌لر) می بیندطبعاً خیال میکند که (گل‌لر) کشته نشده ولی بازهم از ادامه جستجو باز نایستاده ضمن گردش، صندوق‌لباس(گل‌لر)را مییابد .

در میان لباس های او همان پیراهن سیاه دیده میشود که ازقسمت جلو پاره شده بود ومثل اینکه(حسین) درحال غضب ازتن او بیرون کشیده باشد ولی لکه خون ابدا درآن مشاهده نمی شد .

با کشف پیراهن، قتل برای مامور مسلم میشوولی باز هم (حسین) انکار میکند .

بالاخره برای آخرین دفعه مامور آگاهی بمنزل حسین میرود و او را بهمراه خود باطاقها میبرد . در تمام نقاط منزل برفتار وعملیات حسین مینگرد حسین بمحض اینکه در اطاق اصلی میرسد لرز شدیدی دراندامش ایجاد شده بزمین میافتد .

مامور همان نقطه را که تختخواب حسین گذاشته شده بود میشکافد وبدن نیمه عریان زن را در میان خاك مییابد . بدن (گل‌لر) پس از ٤٥روز از میان خاك بیرون کشیده میشودووقتی‌چشم‌حسین بقیافه (گل‌لر) میافتدشروع بگریه کرده از عمل خود اظهار تأسف میکند .

حسین در اینموقع مشغول تشریح صفات پسندیده (گل‌لر) شده‌وبطرز بالا چگونگی قتل اورا اعتراف میکند .

حسین فوراً به ۸سال حبس محکوم میگردد وبزندان انتقال می یابد . ولی پس از شهریور که عدهٔ اززندانیان‌آزاد شدند او نیز از زندان خلاصی یافت واکنون نیز بانهایت‌آسایش‌زندگی میکند واگرهم‌چشمش باین‌یادداشتها که بطور خلاصه نوشته شده بیفتد جز خنده های مسخره آمیز عکس‌العملی نشان نمیدهد .

ربودن دختر ۹ ساله

برای عمل منافی عفت بوسیله یك شوفر

> مشهدی اصغر هیزم شکن بعد از ۵۰ سال عمر صاحب یك دختر میشود ولی هنگامیکه میخواهد وسایل تحصیل اورا فراهم کند بسرنوشت تاثر آوری دچار میشود. کبری دختر مشدی اصغر پس از سالها یك (پیراهن) نو میپوشد که همان پیراهن مانند دام خطرناکی اورا بچنگال شوفر یك اتوبوس اسیر میکند که برای ربودن گوهر عفت او وسایل جنایتکارانه ای تهیه میکنند ولی..

(مشهدی اصغر) هیزم شکن پس از ۵۰ سال عمر و ۲۰ سال زنداری صاحب یکدختر میشود .

(مشهدی اصغر) که ۲۰ سال بود بامامزاده هادخیل بسته سفره حضرت عباس وآجیل مشکل گشا، نذر کرده وشبها تاصبح در کنج مساجد دعای اولادمیخواند وقتی صاحب یکدخترشود معلوم است چه میکنند ؟!

آنهم دختری که بتمام معنی یك عروسك فرنگی بود، دختری که ثروتمندان ما چون دست رستی بخوداو ندارند قیافه‌اش را باگچ ولاستیك مجسم می کنند و درواقع باید گفت «ایده آل» خود رادرروی گچ ظاهر میسازند .

چه باید کرد ؟. خدا اینطور میخواهد . سرمایه‌دارها همه چیزدارندو برای خوشگلی وزیبائی بهزاران وسیله متوسل میشوند ، تازه بازهم آنطوریکه باید وشاید درنظرخود پسندیده نیستند تاچه رسد درنزد مردم .

ولی مشهدی اصغر حمال دارای یك همچه دختری میشود که وقتی در لای گونی مندرس پیچیده است هزاران عاشق دلخسته ودوستدار نزدیك ودور پیدا میکند، براستی این دختر زیبا که (کبری) نام داشت وقتی درمیان کرباس پیچیده میشد مثل گوهری بود که درمیان لجن زار پنهان باشد .

مشد اصغر ازصبح تاغروب درکوچه ها میدوید ، درزمستان وتابستان،

هنگام ریزش برف و باران ، درشدت سرما ومنتهای گرما (تبر) نیمه شکسته خود راروی دوش گذاره ودرمیان کوچه هابا پای برهنه میدوید و با فریادهای بلندخویش تقاضای کارمیکرد. زمامداران مملکت بی سرپرست و کشورعجایت چه میدانند که مشد اصغرچهار روزدر کوچه و پس کوچه گردش کرده و کاری پیدا نکرده است .

مشد اصغرپس ازهمه دوندگی اش اغلب روز ها با دست خالی بمنزل میآمد وهرچه داشت ونداشت برای پرورش کبری مصرف میکرد وزنش‌هم‌در خانه و کاخهای باشکوه باشستن لباس (کبری) های عزیز دردانه مخارج بخور ونمیرخود و کبری را تهیه میکرد .

مشد اصغر خیلی آرزوها داشت ، همیشه بزنش میگفت: ما که حمال و بیسواد شدیم ، بهرطرزی است (کبری) را مدرسه میگذاریم ، بگذاراودرس بخواند تادرمنزل مردم کلفتی نکند ، بگذار اوتحصیل کندوازمردم‌روزی‌هزار زخم زبان نشنود .

مشدی اصغرصبح که ازخانه بیرون‌میآمد تمام‌هم‌وغمش‌این بود که بتواند شب که بمنزل میرود دوسیر(نخودچی) برای (کبری) بخرد ولی‌متاسفانه اغلب بادست خالی بمنزل مراجعت میکرد !!

برای‌اینکه مردم‌بهیزم شکن‌چه احتیاج دارند، مردم میگویندمیخواست چشمش کورشود سواد داشته‌باشد، حالا که‌ندارد باید بمیرد ، گرسنه‌است بدرک، پول ندارد بماچه ؛ نان ندارد بخورد بکسی چه مربوط است ، گردن کلفت برود کار کند ، عملگی کند ، هیزم شکنی نشد عملگی که هست . دسته ای دیگـر میگویند : میخواست اوهم بدزدد ، غارت کند ، اموال و ناموس مردم‌را برباید تا هم خودش عزیزشود ، همچند کاخ باشکوه واتومبیل لوکس داشته باشدوهم (کبری) آسوده زندگی نماید .

مگراغلب اینها که اکنون دارند ازچه قماشی هستند ، همان‌مشدی‌اصغر ها هستند که درعوض هیزم شکنی مقامات عالی تری دارند . حالا که نکـرد چشمش هم کورودنده‌اش نرم شود .

خلاصه مشدی اصغر با بدبختی و بی نوائی کبری را بسن ۷ سالگی‌میرساند وتصمیم میگیرد اورا بمدرسه بگذارد . صبح (تبر) را بردوش گذاشته ودست کبری را در دست گرفته بهمراهی خود بمدرسه‌میبرد . خانم مدیره مدرسه با ترشروئی وعشوه ، مشدی‌اصغررا میپذیردوصورت بلندبالائی باومیدهد که‌اگر کبری خیال مدرسه رفتن دارد باید روپوش و کتاب ودستمال وجامه‌دان‌و.. تهیه کند تا اورا به پذیریم.

مشدی اصغر بمنزل بازمیگردد و بزنش میگوید چند روز بایداز خوراك ظهرصرفنظر کنیم تا وسایل تحصیل (کبری) فراهم شود . بهمین امیدروزاول از منزل خارج می شود . و پس از خواندن چند قلهوالله میگوید (های‌هیزم شکن ؟)



درست در اواسط اسفند ۱۳۲٤ بود که باران خیلی شدیدی میبارید . مشدی اصغرهنگامیکه درزیر باران فریاد (هیزم شکنی) میزد دیوار خانه نیمه خرابه‌ای برسرش فرود میآیدو بدون هیچ‌معطلی‌اورا هلاك میکند وآن آرزوها وخیالهای خامی راکه درمغزخود می پخت بگورمیبرد و کبری بدبخت‌را بی‌سر پرست میگذارد و بچنك یکمشت مردم بیرحم میسپارد .

(کبری) ومادرش مشغول تضرع وزاری میشوند، همسایه‌های‌مشداصغر بخانه اومیریزند وبزنش دلداری میدهند .

چند روزی ازمرك مشدی اصغرمیگذرد ، قیافه جذاب کبری ، قیافه ای که سرمایه‌داران ما شب وروزدرآرزوی آن هستند بقدری جلب توجه میکند که چند مشتری پیدا شده میخواهند با قیمتهای گزاف کبری را از مادرش بخرند . ؟ !

فرزند برای همه عزیزاست ، (کبری) مادرش رخت شوی و بی‌نواست بکسی چه مربوط، مگراو میتواند از چنین فرزندی صرفنظر کند ، مگر او بافلان السلطنه فرقی دارد ، اگراومادر(خسرو) است اینهم مادر(کبری)است بهمین جهت‌ازفروش اوخود داری کرده ودرزیربال وپرخویش‌آن‌یگانه‌فرزند دلبندش را پذیرائی میکند .

(کبری) موفق بمدرسه رفتن نمیشود ، ولی در کوچه وپس کوچه با همسالان‌خودرفت وآمد داشت وباافکار کودکانه خویش با آنها بازی میکرد ونمی دانست چه همای سعادتی برسراوسایه افکنده وچه‌زاغ شومی درپناه‌همان سایه، نقشه بدبختی اورا تهیه‌میکند .

او خودش نمیداند که زیبائی سرمایه داران ثروت است و زیبائی فقرا بدبختی ، اگربچه ثروتمندی خوشگل شد بهشت موعود دارد ، اگربچه‌فقیری خوشگل شد دزدان وغارتگرانی در کمین‌دارد که سرانجام اورا بفاحشه‌خانه‌ها میفرستند .

ایام عید فرا میرسد ، همه لباس نومیپوشند ، سلمانیها ، خیاطی ها ، شیرینی فروشیها ، خرازی فروش ها هیچکدام آسایش ندارند ، مردم شادند ، مسرورند ، آوازمیخوانند ، امواج رادیودرخیابانها طنین اندازاست ، شهر را

شادی وسرورفرا میگیرد . ازفقیر تا غنی همه لباس (نو) میپوشند و بدیـدو بازدید اقوام ونزدیکان ودوستان خود میروند .

(کبری) هم لباس نومیخواهد ، اوچه میداند که مادرش فقیراست، او نمیداند که مشدی اصغرهیزم شکن است ودرسرتاسر سال نمیتواند یك«چپق» بکشد ، اووقتی قیافه های پرزروزیور همسالان خود را می بیند بسوی مادرش دویده میگوید مادر ! پس من چرا لباس نوندارم! مگرمن باآن بچه‌ها فرقی دارم!!

واضح است مادر(کبری) دراینده قیقه چه حالی پیدا میکند ؟ بکبری چه بگوید ، بگوید طبیعت ما را بیچاره کرده! بگوید خدا چنین میخواست، بگوید اجتماع خراب شده مارافقیر و گرسنه ودیگران راغنی کرده ؟ خیر ! خیر!هیچ جوابی جز تاثرواشك ندارد . ناچار (کبری) را میبوسد ودرمیان کوچه روانه میسازد . تا بالباس پاره پاره اش با هم بازیهای (نونوار) خود بازی کند .

تصادفاروزاول عید مادر کبری بمنزل آقای (ع) میرود .این شخص که سرمایه‌دار بزرك ومردمتدینی است وقتی کبرای ژنده پوش را دردست مـادرش می بیند متأثر شده در تحت تاثیر همان اثرات مذهبی ، پیراهن قرمز دختر کوچکش را به (کبری) عیدی میدهد . « کبری» وقتی نام «پیراهن» را میشنودمعلوم است دیگرچه حالی پیدا میکند . باخنده وخوشحالی به همراهی مادرش بمنزل بازمیگردد ، مادرش برای اینکه بتواند درایام عید از ارباب های خود عیدی بیشتری برای « کبری» بگیرد پیراهن مزبور را تن او کرده واورا آراسته‌و تمیزوشیك میکند .

« کبرای » زیبا ، همان کبرائی که وصف آن را شنیده‌اید وقتی یك پیراهن قرمز بپوشد واضح است چه لطافتی پیدا میکند وچه تاثیرخارق‌العاده‌ای در بینندگان ایجادمینماید .



چند روزی ازاول فروردین میگذرد ، یکروز کبری قصد میکند بمنزل خاله‌اش برود تاپیراهن (نو) خویش را باوشان داده عیدی مختصری بگیرد .

بهمین امید بسوی خیابان گمرك که منزل خاله‌اش بوده حرکت میکند، در بین راه خسته شده ناچار سوار اتوبوس میشود .

اتوبوس پراز مسافر بود ، کبری بدستور شاگرد شوفر پهلوی شوفر می نشیند ، شوفروقتی یك دخترزیبا ، آن هم دختری راکه با تمام دلفریبی اش بی سرپرست می بیند طبعا دندانهای خود را تیز کرده برای گول زدن اونقشه میکشد و بلافاصله افکار متفاوتی درمغزش خطور میکند .

چه کند ، « کبری» را بکجا ببرد ، باچه شاهکاری اورا بدزدد وچگونه

گوهر عفتش را بر باید ؟!

مگر چه میشود ، کسی چه میفهمد که « کبری » را اودزدیده . تازه هم که بفهمند چگونه اورا دستگیر میکنند ، **وقتی هم که دستگیر شد آنوقت منکر میشود و هزارگونه قسم میخورد ، اگر خیلی شدید شد واقرار هم کرد تازه باهمه این حرفها اسکناس هاصد تومانی اورا تبرئه میکند. اینجا که کشور قانون نیست ، اگر همه اینها هم نشد فوراً دکتر قانونی را راضی میکند که تصدیق بدهد «کبری» میخواست پرش کند ازاو «ازاله» بکارت** شد کسی هم که موشکاف نیست. قطعاً این بچه هم با این طرز معلوم میشود بی سر پرست است. نقشه ربودن اورا بااین افکار بطور کامل میکشد

همچه که شاگرد شوفر نزد کبری میآید شوفر میگوید (بامن است !) شاگرد شوفر ازاو پول نمیگیرد و کبری که فقط یکریال پول داشت وقتی اظهار محبت شوفر را می بیند خوشحال شده وازاینکه ازاو پول گرفته نشده خنده میکند

شوفر میبیند زمینه کاملا مهیاست ، هیچ تردید پیدا نمیکند که این دختر تازه کار است ، قدری سرخور را به (کبری) نزدیك کرده باکمال وقاحت و بیشرمی میگوید (امروز افتادیم !)

(کبری) که اصلا عقلش نمیرسید (افتادیم ، نیفتادیم) چیست از اظهار محبت شوفر و بخشش یکریال او بازهم خنده میکند وشوفر هم بخیال خود زمینه را کاملا آماده می بیند .

خط بآخر میرسد ، مسافرین همه پیاده میشوند ، همچه که « کبری » میخواهد از ماشین پیاده شود شوفر میگوید (صبر کن باهم برویم سینما) ، « کبری » که در بین همسالان خود کلمه سینما را شنیده ومی دید عصرهای جمعه همبازیهای اودسته جمعی به سینما میروند وازفیلم های رنگی واز آرتیستهای معروف آن تعریف ها میکنند وقتی کلمه سینما را میشنود به حرف شوفر گوش کرده وخود را تسلیم اومی نماید .

شوفر کار و زندگی را رها کرده ، شاگرد و بلیط فروش را بهمراه اتوبوس میفرستد وخود دست « کبری » را گرفته بسوی ایستگاه راه آهن حرکت میکند تا اورا درسینمای اجتماع قربانی شهوت رانی خود کند !

بااین ترتیب آقای شوفر دست « کبری » را در دست گرفته مانند پدر ودختر ، بسمت ایستگاه راه آهن سرازیر میشوند . در بین راه چشمهای شوفر به تابلوی مسافرخانه ای می افتد وازآنجائی که سوابق ممتدی دراین کارداشته است فوراً بمسافرخانه میرود و ازمدیر آن تقاضای تختخواب میکند .

مدیر مسافرخانه که اصلا خیال نمیکرد شوفرمزبورچه نظری داردمی-گوید برای خودتان تنها میخواهید یا اینکه دخترتان هم میخواهد ؟!

شوفر خنده‌ای کرده میگوید من فقط یك تختخواب آنهم برای یکربع بیشتر نمیخواهم ودرمقابل هم ده تومان میدهم!

مدیر مسافرخانه بمحض این که‌ازقصد شوفر آگاه میشودازدادن‌تختخواب خودداری میکند،هرچه‌اسکناس های شوفرزیادترمیشود امتناع‌مدیرمسافرخانه نیز بیشترمیگردد.

شوفر باترس ولرز غریبی باعجله ازمسافرخانه بیرون آمده باز هم از همان خیابان سرازیرمیشود.

«کبری» که نمیدانست‌چه جغد شومی برآستانه سعادت اوسایه‌افکنده میگوید **پس سینما کجاست؟!**

آخر «کبری» که سینما ندیده تا بداند سینما چگونه است،«کبری» که نمیدانست بزرگترین‌سرمایه‌اش درمعرض‌خطرقرار گرفته وخود باپای‌خویش بسوی پرتگاه مخوفی میرود، **«کبری» اصلا نمی‌فهمید که عشقبازی و دختربائی یعنی چه! وچه میدانست که شوفرمزبور دیوانه شهوت شده و برای پیدا کردن جا درمضیقه است.»**

او اصلاهیچ‌فکراین‌حرفهانبودومطالبه‌سینما ودیدن آرتیست‌هارامیکرد.

شوفر خنده‌ای کرده میگوید سینما چند قدم پائین تراست و برای‌اینکه «کبری» راسر گرم نماید ۵ سیرشیرینی خریده بدست اومیدهد.

خریدن شیرینی هم دلیل داشت زیرادزدان ناموس همیشه بابطریهای مشروب بانوان را درآغوش میکشند. ولی (کبری) که مشروب خور نبود، «کبری» که درسرتاسرسال جزنان خشك‌چیزدیگری ندیده بود، وقتی ۵ سیر شیرینی بدستش برسد واضح است چه حالی پیدا میکندوباخریدارشیرینی باچه محبتی‌رفتارمینماید.

شوفر (کبری) را ازمیدان راه آهن بسوی(کشتار گاه) تهران میبرد بمحض اینکه ازروی (پل) ایستگاه رد میشود، «کبری» را بسمت فرود گاه قلعه مرغی منحرف میسازد وپیش خود میگوید بهترین نقطه همین جاست.

«کبری» را میان یکی ازمزارع میبرد و باومیگوید حالا چند دقیقه اینجابه نشینیم تا پس ازخوردن شیرینی‌بسینما برویم زیرا خیلی خسته‌شده‌ایم.

«کبری» که فقط چشمانش را بپاکت شیرینی دوخته بود همچه که یك چنین فرصتی پیدا میکنددرمیان همان مزرعه باخیال راحت نشسته و بخوردن شیرینی‌مشغول‌میشود.

هنوز پاکت‌شیرینی تمام‌نشده بود که چاقوی ضامن دار شوفر تلؤتلؤخاصی درچشمان (کبری) ایجاد کرده بافریاد رعد آسای خود میگوید من میخواهم

ترا بکشم. الان بتومیگویم اینجا هیچکس نیست اگر هرچه میگویم گوش نکنی سزای ترا با همین چاقو میدهم!

بچه ۹ ساله آنهم دختر، طفل بی سرپرست آنهم درمیان بیابان، دوراز مردم شهری و دهاتی درمقابل یك مرد گردن کلفت آنهم بایك چاقوی خطرناك معلوم است که چاره‌ای جز تسلیم ندارد. ولی کبری تا این ساعت هم هنوز درك نمیکند که شوفر ازاو چه میخواهد ودرباره اوچه خیالی دارد.

خیال میکند میخواهد اورا بکشد میگوید ترا بخدا مرا نکش من یتیم هستم تازه پدرم مرده وبیش از چند روز نیست که این لباس نورا پوشیدام وبا قطرات اشك ازشوفر طلب عفو میکند.

شوفر که دیوانه شهوت و محو زیبائی (کبری) شده بود اصلا بحرفهای او ترتیب اثر نداده و اورا در آغوش میکشد و میخواهد نقشه خطرناك خود را عملی سازد.

(کبری) ناله می کند، زارمیزند، فریاد میکشد. ولی تاثیری نمی بخشد وشوفر پیراهن اورا پاره میکند و (کبری) را کاملا درزیر دستهای خود قرار داده اورا بنحو کامل در آغوش میکشد ولی همچه که میخواهد خیال شیطانی خود را اجرا کند ازپشت سربیل بلندی برمغزش خورده نقش زمین میشود.

یك دهاتی ساده لوح، یك زارع پاکدل، یك دهقان زحمتکش وقتی از دوریکزن ومرد را درمیان علفزارها درجنبش می بیند بهر نحوی است خود را بآنها نزدیك ساخته ودودقیقه قبل ازموقعی که سند بدبختی کبری بدستش داده شود فرا رسد و با بیل مغز آن جنایتکار را خونین میسازد و وقتی التماس و تشکر (کبری) رامی بیند دست شوفر را گرفته تحویل پاسبان میدهد وخود بدنبال کشت و کارمیرود.

شوفروقتی خودرا درچنك پاسبان می بیند باسابقه پاسبانهای ما دستی بجیب کرده چند اسکناس ۵ تومانی کف دست او میگذارد و تقاضای فرارمی کند.

ولی منظره بقدری رقت بار و قیافه کبری باندازه ای تاثر آور بود که پاسبان پول اورا رد کرده با کمال خشم وغضب شوفر را بکلانتری می برد

شوفروقتی کلمات زننده افسر نگهبان را میشنود میگوید این بچه دختر من است که با او درآن مزرعه شیرینی می خوردیم و اشتباهاً ما را بکلانتری آورده اند! ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است فوراً پرونده او باداره آگاهی میرود واکنون شوفر مزبور که (جواد) نام دارد در کنج زندان شهربانی بیاد (کبری) سماق میمکد.

(کبری) نیز درنزد مادرخود رفته وازآنروز معنی سینما رفتن را فهمیده و پی برده است که چه رندانی در کمین اوهستند. وهروقت اسم سینما را میشنود بدنش بلرزه میافتد.

یک بچه ۱۲ ساله چگونه ساعت یک سرتیپ را میرباید

سرتیپ (پ) که میگویند از افسران فعال و کهنه کار ارتش است روزی بهمراهی دو پسرش عازم بازار میشود .

سرتیپ در وسط قرار گرفته دو پسر جوانش مانند دو وزیر دست چپ و دست راست اورا محافظت کرده بالاتفاق ازمنزل خارج میشوند .

سرتیپی که صدها سرباز درمقابلش باید جبهه به بندند، سرتیپی که در هر کوچه و بازار هزارها دست بعنوان سلام بخاطر او بالا میرود، سرتیپی که وقتی قدم بسربازخانه میگذارد هزارها نفررا بوحشت واضطراب می افکند، سرتیبی که زرق و برقش همه را متحیرساخته ، معلوم است با چه طنطراقی ازمیان کوچه ها وخیابانها عبور میکند .

سرتیپ (پ) با همان تکبر وافتخار سربازی وارتشی ببازار میرود تابا رعب خود بتواند اجناس را بنصف قیمت خریداری کند .

سرتیپ چون دکتر درطب بود، یکساعت (مخصوص طبی) داشت که باو خیلی اهمیت میداد وحتی برای اینکه مورد دستبرد قرارنگیرد همیشه در جیب خود اورامحفوظ میداشت وشبها هم که میخواست بخوابدازخیال آن راحت نبود بهمین جهت ساعت مزبور را در کنار (پارابلوم) خویش زیرمتکا میگذاشت تـا اگر درنیمه شب سارق از جان گذشته ای جرأت کرد سرقتی از منزل او بکنند لااقل ازترس پارابلوم دست بساعتش نزند .

حسب المعمول آن روز نیز باهمان ساعتش ببازار میرود وچون وصف جیب برهای مشهور تهران را شنیده بود همچه که از بازار خارج میشود دستی بجیب خود میزند ومی بیند ساعت نیست! بلافاصله فریاد میزند؟

اخ ! ساعتم را زدند بزرگترین هستی من را بـردنـد ! برگردیم و بازار را بگردیم شاید پیدا شود .

مجدداً ازهمان راهی که باخنده وخوشحالی از بازار برگشته بودند باز میگردند وازسر باز و افسرو پاسبان وحتی (سپور) برای یافتن ساعت استمداد می‌طلبند ولی هرچه میگردند کمتر می‌یابند.

ناچار با تاسف وتحسر بمنزل باز میگردند وسرتیپ ازشدت غضب به کائنات فحش میدهدو برجال مملکت ودستگاه شهربانی وارتش ناسزامیگوید برای‌جیب برهاوسارقین نقشه‌های خطرناك‌میکشد، ولی مگر این‌حرفهامیتوانست آورا آرام کند.

خیر؛ — سرتیپ ساعت خود رامیخواهد وجز ساعت هیچ‌داروئی درداو را دوا نمیکند.

منزل را زیرورومیکند، کلفت ومستخدم را تهدید می‌نماید ولی نتیجه نمی بخشد، زیرا ساعت درمنزل جانمانده است. ناچار سرتیپ باداره آگاهی مراجعه میکند وباهمان زرق‌و برق وطنطنه وطنطراق نزد رئیس آگاهی میرود وبا چند آه حسرت بارمیگوید:

خلاصه ساعتم را بردند هرچند که ازدستگاه شهربانی و آگاهی مایوسم ولی تقاضا میکنم که تفحص بشود شاید این ساعت پیدا شود.

زیرا این ساعت درایران نظیر ندارد واگر نظیر آن پیداشودمن‌حاضرم ۲ هزارتومان آن را بخرم، ولی چون اطمینان دارم که درایران یافت نمیشود لذا ازمامورین‌آگاهی استمدادمی‌طلبم که درپیدا کردن ساعت قیمتی‌مزبور بمن کمك کنند.

رئیس‌آگاهی قضیه را بشعبه (جیب برها) محول می کند و او دستور میدهد درشهر بگردند وهمه جیب برها را حاضر کنند.

«جیب برها» درشعبه مربوطه حاضرشده همه اظهار بی اطلاعی‌مینماید وتطمیع وتهدید هم اثری نمی‌بخشد.

پس ازچند روز جستجو یکی از آن ها میگوید که من ساعتی با این نشانی‌ها دردست بچه ۱۲ ساله ای دیده‌ام که بتازگی ازاصفهان بتهران آمده وچند روزقبل درشهرنو درفلان قهوه خانه نشسته بود.

مامورین بشهرنو وقهوه خانه نامبرده میروند ولی ازاواثری نمییابند. خلاصه پس ازچند روز دوندگی اورا دربازاردرحالیکه مشغول(شکار!) بوده دستگیر کرده باداره آگاهی میبرند و ضمن تحقیقات اعتراف بربودن ساعت میکند.

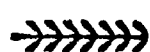
سرتیپ وقتی می بیند زمین وزمان بقول خودش از قیافه او رعب و هراس داشته ویك طفل ۱۲ ساله باکمال تردستی بهترین سرمایه‌اش رار بوده

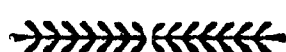
است متحیر شده بطفل میگوید حالا که کار از کار گذشته ، ساعت هم پیداشده ، بهتر است که طرز زبودن آنرا هم توضیح دهید .

طفل ۱۲ ساله ، درمقابل یك سرتیپ آنهم در شعبه آگاهی با نهایت خونسردی خنده ای کرده میگوید : من خیلی کارهای عجیب تر از این میکنم که این درمقابل آن هیچ است ، سپس میگوید چند روزقبل شما « یعنی سرتیپ » بادوجوان دیگر ازپله های بازار پائین میرفتند . منهم ازدور ناظر شما بودم . همچه که ازپله‌ها پائین آمدید از کنار بازار بجلو دویده تنه خود را بشما زده در همان موقع ساعت را از جیب جلیتقه شما بیرون کشیده و با سرعت فرار کردم .

سرتیپ خنده‌ای کرده میگوید: عجب من هیچ نفهمیدم !

طفل مزبور که (فضل‌الله) نام دارد بلافاصله بدارالتأدیت فرستاده میشود ولی مامورین چون میبینند که بودن او در آنجا جزفاسد نمودن اخلاق دیگران ثمری ندارد بنابراین باگرفتن ضامن آزادش میکنند و بلافاصله جیب بری دیگری میکنند که بمراتب از این واقعه شگفت انگیز تر میباشد که اکنون بشرح آن میپردازیم .





از میان کیف یك خانم بسرقت میرود!؟

خانم (ع ... الدوله) بیش از ۵۰ سال عمر ندارد ولی کلمه (دوله) و ۵۰ سال‌عمر او نشان‌میدهد که ازجواهرات‌عهد مرحوم ناصرالدین‌شاه سهمی به یادگار داشته و تابامروز هنوز آنهارا بانهایت مراقبت نگهداری میکند .

ازجمله جواهرات این خانم‌یك انگشتر (الماس) خیلی قیمتی و گران بهائی است که همیشه در کیف خانم بوده‌ودر زیر بغل خود با کمال احتیاط او را محافظت میکرد .

یکروز خانم (ع) بقصد خرید چند متر پارچه از منزل حرکت کرده ببازار میرود .

تکلیف بازارهم معلوم است . مردم دسته‌دسته‌میآیندومیروند وعبور و مرور از بازار بآسانی مقدور نیست ،لااقل ۳۰ دفعه مردم بهم تصادم‌میکنند . همین ازدیاد جمعیت وسیله خوبی برای جیب برها فراهم کـرده که در لابلای جمعیت کیفها وانگشتر ها و ساعتها وپولهای مردم را میدزدند .

همه می میدانیم که اغلب جیب برهابچه های کوچکی هستند که بوسیله استادان ماهری تعلیم داده میشوند .

ازآنجمله همین فضل الله ۱۲ ساله است که یك قسمت از عملیاتش قبلا بنظر خوانندگان رسید واکنون یك شاهکار دیگر او منتشر میشود .

فضل‌الله قبل از طلوع آفتاب‌تاهنگام‌غروب‌درمیان بازار انتظار میکشید وعملیات مردم را تحت نظر داشت .

همچه که چشمش بقیافه موقر خانم «ع» می‌افتد اورا تعقیت کرده در انتظار موقع مناسب در دنبال او قدم بر میدارد .

بمحض یافتن فرصت زنجیر کیف‌خانم‌را بایك تردستی بی نظیری باز کرده از پهلوی اوبسرعت میگذرد ودر گوشه دیگری بـانتظار ورود خانم می ایستد وعملیات‌اورا مراقبت میکند .

اگر خانم متوجه بازشدن زنجیر کیف شد که فرار میکند واگر متوجه نشد مجدداً او [illegible] !!

خانم که اصلا روحش از باز شدن زنجیر کیف بی‌اطلاع بود واصلاهم همچه تصوری نمیکرد در مقابل دکان یك پارچه فروش توقف کرده در اجناس گوناگون ورنگارنك او که درمیان قفسه های معظم آن بانظم وترتیب چیده شده بود دقیق می‌شود . فضل‌الله وقتی بی اطلاعی خانم را می بیند سر دوانگشت خود را بمیان کیف فرو می برد وتصادفا دستش بانگشتر کذائی میرسد واو رابدون معطلی بیرون کشیده فرار می کند .

خانم بیچاره بی‌اطلاع، از یك پارچه همان دکان خوشش آمده مشغول تعیین قیمت میشود و برای یکشاهی کم وزیاد مرتباً فلسفه می بافد و بالاخره پس از یك ساعت چانه زدن وجنس‌متری ۵۰ ریال رابمتری سی‌ریال رساندن دستی بسوی کیف میبرد ومیخواهد وجه آنرا بپردازد .

هنوز کیف خود را از زیر بغل بیرون نکشیده بود که زنجیر بازشده کیف، او رابیاد انگشتر میاندازد ووقتی در کیف‌دقیق‌میشود می بیندفقط همان انگشتر مورد نظر نیست !

از اعماق قلب آهی کشیده وچند کرور فحش نثار پارچه فروش کـرد . وهزار بار بخود ناسزا میگوید که چرا برای خرید پارچه ببازار آمده وبرای یکشاهی چانه زدن اینقدر معطلی کشیده است سپس باغرولند بدون‌اندك تاملی با دست خالی و کیف بدون انگشتر بمنزل باز میگردد .

تکلیف خانم معلوم است وهیچ توضیح هم نمیخواهـد . بسرمی زند و بسینه می کوبد وخدا وپیغمبر وامام را بشفاعت می‌طلبد، آش شلقمکار وسفره ابوالفضل نذرمیکند، اثاثیه منزل و جعبه های جواهرات را زیرو رو میکند، آخرین بار که ازهمه جا امیدش قطع میشود بسوی آگاهی میرود و بلای جان مامورین میگردد .

بمامورین التماس میکند، بپاسبانـان وعده میدهد، بجواهر فروشها سفارش میکند، همسایه‌ها رابیاری و کمك دعوت مینمایدولی فضل‌الله (انگشتر) را باستاد رسانده وخبر ندارد که چه غوغائی برپا کرده است .

بازهم ازطرف آگاهی جیب بر ها احضار میشوند و تحت باز جوئی قرار میگیرند ولی این بار نیزهمه اظهار بی‌اطلاعی میکنند .

مامورین بدنبال فضل‌الله می‌روند واورا دراواسط شب‌دریك قهوه‌خانه کثیفی دستگیرمی کنند ودر همان موقع تحویل کلانتری میدهند .

فضل‌الله فردا صبح باداره آگاهی برده می‌شود و ازاو تحقیقات آغاز

می گردد ولی یك نیرنك قشنگی بمامورین میزند که آنها فی الواقع برهوش وابتکار این بچه ۱۲ ساله آفرین میگویند.

فضل الله بدواً در آگاهی انکار می کند. هرچه محبت مامورین آگاهی باو بیشتر می‌شود فضل‌الله در عوض این که نرم تر شده حقیقت امر را بگوید پاسخهای دندان شکنی داده بهیچوجه اقرار نمیکند

خلاصه مامورین بیچاره می‌شوند، یك بچه ۱۲ ساله همه را عاجز کرده وهیچ گونه قرائن واماره ای‌هم در دست آنها نیست که لا اقل بتوانند باتعقیب آن، راه حلی بیابند

خانم (ع) هم هرروز ایجاد مزاحمت کرده از بدی دستگاه شهربانی و آگاهی سخن گفته نمکی بجراحت مامورین می پاشد. کارآگاهان آخرین راه علاج را همین میدانند که فضل الله را بزندان بسپارند وچند نفر را با او رفیق کنند شاید حقایق را فاش کنند.



پس از ۵روز چند بچه همسال اودریك کریدور زندان‌فضل‌الله را احاطه کرده ازچگونگی سرقت وجیب بری خود سخن می گویند.

فضل‌الله که بقول خودش‌خیلی (لوطی)وضع بودونمی خواست ازرفقایش عقب مانده باشد رشته صحبت را بدست گرفته ضمن اعتراف بچند فقره از کار های‌شگفت انگیز خوداشاره ای بربودن‌انگشتر الماس ومیزان قیمت آن‌می کند.

هنوز صحبت انگشتر تمام نشده بود که فضل الله بشعبه مربوطه احضار می‌شود. وقتی درپشت میز تحقیقات قرار می گیرد چند رفیق زندانی‌وهمصحبت خود را در مقابل می بیند.

در اینجا بدواً بازهم انکار می کند ولی چون‌رفقایش پرده را ازروی عملیات او برمی‌دارند ناچارشده می گوید باطرز فوق انگشترخانم را برده‌ام وتاچند شب قبل هم‌درجیب من بود وآنشبی که دستگیرشدم در مستراح کلانتری پنهان کردم.

کلانتری مربوطه پاسبانان را برای کشف انگشتر بمستراح میفرستدو آن‌ها هم پس از چند ساعت‌جستجوی انگشتررا می یابند

پاسبانان که از خانم وعده های زیادی گرفته بودند، وقتی انگشتر را پیدا می کنند معلوم‌است باچه حالی بسوی‌خانم‌می‌روند وچه‌انتظاراتی‌ازاودارند

یکی ازپاسبانان‌انگشتر را برداشته باشوق وشعف باداره آگاهی‌میرود، بمحض اینکه چشمش بخانم میافتد با خنده می گوید: خانم پیداشده جایزه من را بدهید.

انگشتر روی میز رئیس آگاهی گذاشته‌شده همه دردور اوحلقه زده در آن خیره می‌شوند .

همچه که چشم خانم بانگشتر می‌افتد میگویدمال من نیست ، این انگشتر (بدلی) است ؟ !

مامورین انگشتر راآزمایش می کنند ومعلوم می‌شود که جنسش شیشه است وباانگشتری که خانم میگوید از زمین تاآسمان تفاوت دارد .

بازهم فضل الله احضار می‌شود وباو میگویندانگشتر اصلی این نیست

فضل‌الله میگوید انگشتری راکه از کیف خانم دزدیده‌ام همین است .

منتها چون خانم فکرمیکرد که انگشترش پیدا نمی شود برای اینکه شکوه و جلال خود را برخ شما کشیده باشد برای آن‌صفات زیادی قائل شده وحال از ترس اینکه آبرویش نریزد میگوید این نیست .

بازهم مامورین بتجسس میافتند و بالاخره چون فضل الله بیچارگی مامورین را می بیند دلش بحال آنها سوخته اقرارمی کند که انگشتر موردنظر، نزد فلان‌قهوه چی شهرنو (گرو) گذارده شده که می‌روند آنرا می گیرند .

وقتی‌از فضل‌الله‌علت‌این‌عمل‌را امیپرسندمی گویدچون‌ازموضوع‌دستگیری خود اطلاع داشتم‌در بین راه این انگشتر (بدلی) را ازدکان یك خرازی‌فروش دزدیدم که آنشب‌درمستراح کلانتری‌پنهان کردم تابا این‌طرزسوء تفاهمی‌ایجاد کنم وانگشتر اصلی را بخورم ولی افسوس که نشد .

فضل‌الله بلافاصله باقید کفیل آزاد میشود وهنگامی که دستش در جیب یك تاجر برای ربودن اسکناس فرو رفته بود مجدداً دستگیر وبرای سومین‌بار درزندان شهربانی‌بازداشت می گردد .ومعلوم‌نیست‌این بچه ۱۲ ساله چه سوابقی دراصفهان داشته باشد .

فضل‌الله اکنون‌دردارالتادیب‌است‌ودرس‌دزدی وغارت گری بهمسالانش می‌آموزد وهرچه هم که بلد نیست ازسایرین یاد میگیرد ودرآتیه نزدیکی‌یك نابغه دزدی وغارت گری ویك جنایتکار بی‌نظیر خواهد شد !

من‌عقیده دارم که‌فضل الله گناهکار ومسئول نیست، فضل‌الله‌تقصیر ندارد، تقصیر باوزراء ووکلاء و رجال مملکت ما است که بنام مردم زمام امور را در دست گرفته وروزی میلیاردها تومان میدزدند و میخورند وآقا زاده های خود را باهمان پولها که مال فضل‌الله هاست باروپا وامریکا برای خوشگذرانی می فرستند واصلافکر نمی کنند دراین کشور فضل‌الله هم وجود دارد .

مگر فضل‌الله فرزند آنها نیست ، مگر فضل‌الله فرزند این آب و خاك نمی باشد ، اگر هست پس چرا وسایل تحصیل‌اورا فراهم نمی کنند ، چرا دست

اورا نمی گیرند وازدانشکده جیب بری بکانون علم وصنعت نمی سپارند. فضل الله تربیت شده محیط است وهیچ تقصیر ندارد.

فضل‌الله از روزی که چشم خود را گشوده یك پدر لات ویك مادر ژنده پوش را در مقابل خود دیده که باربودن پیاز همسایه و بردن لباس صاحبخانه اورا بزرك کرده اند وازآن بچه جز این، انتظار نباید داشت.

آخر فضل الله که ازعلم وصنعت بهره‌ای ندارد، فضل‌الله که نمی‌داند در این کشور لایحه تعلیمات اجباری گذشته است. فضل الله گرسنه است و فقط نان میخواهد کسی که باو نان نمی‌دهد، کسی که اورا بکار نمی گمارد پس ناچار است دزدی کند، جیب ببرد، کلاه بردارد تا خود را از خطر مرك نجات دهد اگر رجال‌ما میخواهند دزد وغارتکر در این مملکت نباشد، باید برای بیکاران کار تهیه کنند واطفال بی‌سرپرست را بتحصیل بگمارند تاازآن استعداد های خدا داده‌ای که درراه جنایت ودزدی بکارمی‌رود درعلم وصنعت استفاده شود.



یك شاهكار خنده آور جیب برها

«کیف اندازی»

آقای (ط) برای تقدیم کیفی که در بازار پیدا کرده بود بهمراه یك جیب بر بکوچه تنگی میرود و پولهای خود را هم از دست میدهد

آقای (ط) کارمند پایه (٦) یکی ازوزارتخانه هاست که از اول اسفند برای تصویب یك دوازدهم خمیازه میکشید تا اینکه روز ۲۸ اسفند موفق بدریافت حقوق خود شد.

آقای(ط) که خودرا مهیای پذیرائی عید میکرد بلافاصله پس ازدریافت حقوق، دوساعت مرخصی ازوزارتخانه گرفته بسوی بازار برای خرید وسایل سال نو رهسپارمیگردد.

هنوز چند قدمی از بازار بزرگ‌راطی نکرده بود که یك کیف بغلی بزرگ‌را درمقابل پای خود روی زمین می بیند.

قطر کیف که نشان‌میداد لااقل محتوی هزاز تومان اسکناس ومقداری قبض واسناد است آقای (ط) را دیوانه وار بسمت خود میکشاند.

آقای (ط) برای بلند کردن کیف نظری باطراف خود انداخته همچه که خیال‌میکند کسی متوجه او نیست بسوی زمین‌خم شده قبل‌از اینکه دستش بکیف برسد، دست دیگری از پشت سراو کیف را اززمین برمیدارد.

آقای (ط) می بیند جوان دیگری کیف را برداشته‌و خنده بلند بالائی کرده باو میگوید (**آقا تنها نباید خورد**).

آقای (ط) با شنیدن این جمله‌حس میکند که آن‌شخص هم صاحب کیف نیست و برای تقسیم پولهای کیف شروع بمذاکره میکنند.

آقای (ط) که از کارمندان ساده لوح وپاکدامن دولت میباشد وقتی اظهار لطف آن شخص ناشناس رامی بیند با کمال سادگی میگوید:

« بله ـ خدا رسانده و باید باهم خورد »

جوان‌مزبور که بعداً خواهید دید‌جیب بر زبر دستی بوده وقتی زمینه‌را

کاملامهیامی بینند برای پختن و نرم کردن آقای (ط) شروع بفلسفه بافی کرده میگوید:
اتفاقاً منهم خیلی بی پول بودم و بدکان حریر فروشی برای خرید پارچه رفته بودم ولی بعلت کمی پول موفق بخرید نشدم.
چون از آن پارچه خیلی خوشم آمده بود و نمی خواستم آنرا از دست بدهم الان فکر میکردم که بروم بقیه مبلغ آنرا از یکی از رفقا قرض کنم. ولی باز پیش خودم گفتم الان ایام عید است و همه بپول احتیاج دارند و ممکن است رفقا بازی در بیاورند، درهمین افکار و تخیلات بودم که چشمم باین کیف افتاد دیدم شما هم میخواهید آنرا بردارید که من زرنگی کرده از پشت سر شما برداشتم
ولی حالا میرویم بامید خدا هرچه داشت نصف میکنیم!
آقای (ط) که تحت تأثیر کلمات سحرآسای آن جوان طرار قرار گرفته بود تصور میکند رفیق صمیمی و مهربانی در میان هوا پیدا کرده و با او گرم صحبت شده قرار میشود بیك کوچه خلوتی بروند **و پولهای کیف را حضرت عباسی قسمت کنند! و هم قسم شدند که از اسرار آن هم بدیگران سخنی نگویند.**
آقای (ط) خیلی خوشحال بود، بقول مشهور برفیقش دل داده قلوه گرفته بود، و میگفت امسال خیلی گرانی بود خدا شاهد است که مبلهای اطاقم را فروختم و باین موجر بی انصاف برای اجاره خانه پرداختم.
حالا ایام عید است - رفقا و دوستان و آشنایان که نمیدانندمن چه وضعیتی دارم، آنها حتما بمنزلم می آیند.
آنها تصور میکنند که یك کارمند پایه ٦ لااقل دو آپارتمان دارد. بهمین جهت باخانواده های خود بمنزلم میآیند. منهم ناچار دوماه قبل گوشواره زنم را فروختم و تا این ساعت بهر حقه بازی بود برای تهیه مقدمات عید کوشش میکردم و همین امروز بمحض دریافت حقوق اسفند برای خرید ببازار آمدم.
معلوم است که (چندرغاز) حقوق دولت برای این حرفها کافی نیست و فکر میکردم که حقوق این ماه را چگونه خرج کنم که همه چیزم تأمین شود.
در همین تخیلات بودم که این کیف نظر مرا جلب کرد بطور ناگهانی برقی درچشمم درخشید وقلبم بطپش افتاد و آهسته آهسته بسوی آن آمدم همچه که (دولا) شدم شما پیشدستی کرده آنرا اززمین برداشتید.
ولی هیچکس نمیتواند نصیب و قسمت دیگری را بخورد.
این کیف نصیب هر دو تای ماست و باید در کوچه تنگی رفته و بدون حضور (اغیار) آنرا تقسیم کنیم!
جیب بر، که دید رفیقش هم ساده است وهم پولدار، درعقب کوچه تنك

وتاریکی میگشت تا یك پدری از رفیقش در بیاورد که هیچوقت فکر(نصیب و قسمت) نباشد . بهمین جهت او را بسوی بازار عباس آباد و آن کوچه های پیچ در پیچ میبرد.

پس از نیمساعت اینطرف وآنطرف دویدن ، جیب بر یك کوچه تنگ و تاریکی را مناسب دیده بهمراهی آقای (ط) وارد آن میشوند.

قبلا اقدامات احتیاطی را بعمل آورده وهرچند قدمی که میرفتند اطراف وجوانب خود را کاوش می کردند که از شر مأمورین پلیس ومردم در امان باشند.

درانتهای کوچه در محوطه ای که پرنده پر نمیزد یك دالان مسقف پیدا کرده ودر آنجامیایستند، جیب بر کیف را از جیب بغل خود بیرون کشیده وآنرا میگشاید.

در میان خانه های کیف چند روزنامه باطله با فشار گذاشته شده بود که درروی آن یك اسکناس ده تومانی نمایان بود.

هر که آنرا میدید بدواً تصور میکرد که مملو از اسکناس است ولی پس از گشودن معلوم میشد که فقط دارای یك اسکناس ده تومانی است که در وسط آن روزنامه باطله گذاشته اند.

آقای (ط) وقتی می بینند آن انتظاراتی که داشته از آن خانه کیف بر آورده نشد با عجله دست خود را بسوی خانه دیگر کیف می برد تاپولهایش را بیرون بکشد، قبل از اینکه دستش بپول آن برسد ناگهان یك مرد گردن کلفت، یك مرد نکره وقوی هیکلی از اواسط کوچه نمایان شده فریاد کنان میگوید **پولهای مرا تقسیم نکنید آن کیف مال من است.**

هردو در جای خود خشك شده مثل میخ روی زمین قرار میگیرند.

مرد گردن کلفت در حالیکه عرق میریخت بایك عصبانیت فوق العاده ای کیف را از آنها گرفته میگوید یك ساعت است عقب کیف میگشتم وحالا دیگر مأیوس شده خواستم بخانه خود بروم **ولی چون پولم حلال بود تصادفاً در همینجا که نزدیك منزلم است شما را دستگیر کردم و باید هر دو شمارا جستجو کنم و پولهای مرا که بجیب زده اید ازشما بیرون بکشم.**

توضیح نمی خواهد که این شخص رفیق جیب بر بوده وبا هم نقشه را کشیده وتا اینجا برای گرفتن نتیجه باهم همکاری میکردند وبطور خوشمزه ای این آقا را در دام (طمع) گرفتار ساخته بودند.

جیب بر بلافاصله برای اینکه قوت قلبی بآقای (ط) داده باشد اشاره ای باو کرده می گوید این آقا از دوستان صمیمی من است ومادونفر این کیف را

پیدا کرده بودیم ولی هنوز دستی بآن نزده ایم و حالا شما اصرار دارید جیب مارا تفتیش کنید ما هم حاضریم زیرا : (**آنراکه حساب پاك است از محاسبه چه باك ؟!**)

جوان گردن کلفت شروع ببازرسی جیب های آقای (ط) کرده وحقوق اسفند ماه او را با نهایت مهربانی ازجیبش بیرون میکشد و پس از شمارش ، اسکناسها را درمیان بسته کاغذی کوچکی که در دست داشت میگذارد و باو میگوید این پولها در دست من باشد سپس برفیق خود میگوید حالا نوبت بازرسی شماست .

درجیب رفیقش نیز بسته کاغذی، با همان مشخصات وجود داشت که در بازرسی آنرا با آن بسته ای که پولهای آقای (ط) درمیان آن بود بفوری جابجا نمیزند. بسته جیب ، جیب بر را پس از بازرسی بآقای (ط) داده می گوید : **نه جانم** این پول مال من نیست ! سپس بآقای (ط) با خنده وخوشحالی میگوید این بسته مال شماست و پولهای شما را که جلوی چشم خودتان در میان آن گذاشتم آنرا محکم در جیب خودتان بگذارید که جیب برها دستی بآن نزنند وازاین مزاحمت هم معذرت میخواهم .

آقای (ط) چون موقعیت راخیلی وخیم دیده بود اصلا فکر نمیکرد آن بسته ایکه باو داده شده باآن بسته ای که پولهای اودرمیان آن نهاده شده تفاوت دارد.ازوحشت وترس حتی چند دقیقه هم تأمل نمیکند که آنرا باز نماید. بهمین جهت باسرعت کوچه هارا طی کرده خودرا بمیان بازار میرساند .

پس از پیمودن چندقدم، برای خرید جنس ببازار میرود و برای خرید یك جفت کفش مشغول چانه زدن میشود .

هنگامیکه میخواهد پول کفش را بپردازد دستی بجیب کرده و آن بسته‌ای را کـه خیال میکرد اسکناس هـای اودر میانش نهـاده شده بیرون میکشد و بمحض اینکه آنرا باز میکند میبیند اصلا پولهائی را که درمقابل اودر میان آن بسته گذارده بودند غیب شده است ؟ !

بی اختیار فریادمیکشد ، عصبانی میشود ، ازهمان راهی که آمده بود بر میگردد ، آن کوچه تنك و تاریك راطی میکند و وقتی بمحل اصلی میرسد میبیند که ازجیب برها خبری نیست ودر اثریك غفلت کوچك وطمع بمال مردم هرچه پول داشته است از دست داده وبقول معروف (نایافته دم دو گوش گم کرد) . بلافاصله باداره آگاهی مراجعه میکند ، مامورین شعبه ۵ آگاهی در ظرف چندروز میبینند که قریب ۳۰ نفر بهمین سرنوشت دچار شده وجیب برها مردم رابعنوان تقسیم کردن پولهائی که درخیابان پیداشده ،لخت میکنند .

پس از چند روز دو ند گی بیش از ۲۰ نفر از همین جیب برها را دستگیر میکنند که آنها بلافاصله عملیات خود را اقرار کرده میگویند این کیف ها را خودما تهیه کرده ودر میان بازار میانداختیم ، منتها یکی شریك (پیدا کننده کیف) میشد ودیگری بعنوان صاحب مال آنهارا تعقیب میکردودر همین کوچه ها باحقه بازی‌های عجیب‌وغریب مردم را لخت میکردیم.

اکنون عده‌ای از همین جیب برهادر زندان بسر میبرند و برخی دیگر از آنها در بازارهاوخیابانها بجیب بری ادامه میدهندو اینها در اصطلاح مأمورین شهربانی «کیف انداز» خوانده میشوند. مواظب باشید که گرفتار آنها نشوید وهر وقت درخیابان باین قبیل کیفها برخوردید با کمال صراحت بگوئید (کیف مال کیه ؟) شاید صاحبش پیداشود والا گرفتار خواهید شد.

ساعت مستشار شهربانی

چگونه درپشت میزش بوسیلهٔ یك جوان جیب بر بسرقت میرود ؟

خوانندگان میدانند که وقتی زمام امور مالی واقتصادی وحتی سیاسی ما بدست دکتر میلسپوی معروف؛ سپرده شده بود ازطرف مشارالیه (تیمرمن) بسمت مستشار شهربانی منصوب گردید

من (تیمرمن) را ندیده‌ام ولی می گویند مرد فعال و زرنگ وباهوشی بود ودر کلیه امور شهربانی بادقت نظارت میکرد و بپرونده های کیفری علاقه زیادی ابراز میداشت .

یکروز(تیمرمن) مانند روزهای قبل بشهربانی میآیدو وقتی دست بجیبش میزند متوجه مشود که ساعتش را دزدیده اند .

مستشار شهربانی ،آنهم درزمان اقتدار دکترمیلسپو ؛ آنهم ساعتی را که(تیمرمن) ازامریکا یادگار آورده است ، وقتی ازجیبش بربایند معلوم است چه اثری درروحیه او میبخشد .

(تیمرمن) خیلی عصبانی میشود ، رئیس شهربانی ورئیس آگاهی وقت را احضارمیکند وماجرارا توضیح میدهد .

رؤسای آگاهی وشهربانی برای یافتن سارق ، دست بدست هم داده به فعالیت مشغول میشوند وپس ازچند روز ازهمان راههائی که خودشان میدانند جیب براصلی را مییابند

جریان به (تیمرمن) گزارش داده میشود واو وقتی جسارت یکفرد را تا این حد میبیند دستور میدهد که اورا بدفترش بیاورند .

... مرد کوتاه‌قدسیاه‌چهره آبله‌روئی که‌لباس‌های‌ژنده‌و گونه‌های‌زردش نشان میداد همواره ازاثرات فقر بهره‌مند است همراه دوپاسبان‌مسلح دراطاق مستشار کل شهربانی حاضر میشود

(تیمرمن) وقتی قیافه کثیف‌ورقت‌آوراورا میبینندخودرا بکناری کشیده

برای اینکه ازشر امراض او مصون باشد از پشت میز پر ازشکوه خود نظری بآن جوان ژنده پوش انداخته میگوید : **توچگونـه جرأت کردی ساعت مستشار شهربانی را بزنی وحالاکه زدی برای من توضیح بده تااز طرز آن اطلاع پیداکنم؟**

جوان جیب بر که خیلی معقول بود باادب درپیشگاه مستشار شهربانی دست بسینه ایستاده و ساعت مستشار را از جیب خود بیرون کشیده باو تسلیم کرده میگوید آن را درهمان جیبی که زده ام بگذارید تاجریان را تشریح کنم

(تیمرمن) که تشنه شنیدن کلمات جیب برشده بوددراینجا فکرامریکائی خودرا بکنار گذارده بدون اینکه تصور کند ازمیکرب های آن جوان در اثر تماس با او ، سهمی نصیبش میشود ساعت را بجیب جلیتقه خود گذارده محکم آنرا محافظت میکند

جیب بر ضمن توضیحاتی که به‌تیمرمن میداد گاهی بااو تماس حاصل‌میکرد وقبل ازاینکه صحبتش تمام شود ببهانه‌ای از (تیمرمن) تقاضا کرد تا اجازه دهد لحظه‌ای ازاطاق اوخارج شده مجدداً بازگردد :

(تیمرمن) موافقت کرده پس از پنج‌دقیقه جوان‌خنده کنان وارد اطاق‌شده ساعت طلا و پر بهای (تیمرمن) راروی میزش گذارده میگوید :

قربان اینجور زدم !

«تیمرمن» که اصلا نفهمیده بود مجدداًساعت‌او ربوده شده خیلی‌تعجب کرده ، ازآن جوان باآن هوش وذکاوت و تردست خوشش آمده میگوید :

من‌خیلی متأثرم که چنین جوانانی باید در ایران جیب‌بری کنند ؟و چرا باید این استعداد های‌عجیب در راههای نامشروع صرف‌شود ؟

میگویند همانروز متجاوزازصد تومان پول بجیب بر داده از اوتقاضا میکند که با این هوش وذکاوت دزدی نکند و فوری هم دستور آزادی او را صادر مینماید .

میگویند جوان مزبوراکنون یك دکان بقالی باز کرده وزندگی‌نسبتاً مرتبی برای خود تهیه نموده وازهمان راه امرارمعاش میکند .

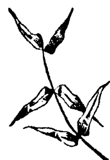


این داستان ساده بهترین نمونه زندگی اجتماعی ماست .درایران‌طبقه محروم از ثروت ، طبقه ایکه باید بارها و تحمیلات هیئت حاکمه را بر دوش ضعیف خود بکشند ، طبقه ای که باید همیشه دستخوش خطرات‌اجتماعی باشند، دارای زندگی رقت بار وتأثرآوری هستندکه شاید در نقاط دیگرجهان سابقه

نداشته باشد .شما وقتی نام جیب بر، وقتی اسم سارق و قاتل را میشنوید فوراً یك بغض و کینه ای نسبت بآنها در خود حس میکنید و حال آنکه این اشتباه است و باید این حس کینه را ناشی از اعمال خود بدانید که چرا از نگاهداری فقرا و کمك بضعفا خود داری میکنید !

من اغلب این جانیها را بیگناه می دانم ، اینها قربانی های اجتماع هستند، اینها قربانی بی اعتنائی اغنیا می باشند. شما بشهر بانی بروید ، بآگاهی بروید ، نظری بزندان بیفکنید تا به بینید اینها کیستند؟ اینها چه میگویند، اینها چه میخواهند اینها چرا مرتکب این اعمال می شوند ؟ آیا اینها واقعاً از عمل خود راضی هستند ؟ یا اینکه این ژنده پوشهای گونه زرد، یك مردم بینوائی هستند که در اثر بیکاری، فقر، بی سرپرستی، گرسنگی، برهنگی و بالنتیجه محرومیت از وسایل زندگی باین اعمال خطرناك دست زده ووقتی قلبهای پاك و بی آلایش آنها را از هم بشکافیم می بینیم همه اینها قربانی اجتماع واسیر پنجه های فقر و بی نوائی هستند واستعداد ها و نبوغ خدادادی خود را بجای اینکه در راه سعادت بکار برند ازفرط اضطرار در راه تأمین معاش آنهم در راههای غیر مشروع مصرف می کنند ودرعین حال هم ازاعمال خود نادم وپشیمان هستند ،

پس ای خوانندگان ! باید با فقر و بیکاری مبارزه کنیم تا از شر سارق وجیب بر و دزد و قاتل و هزاران بدبختی دیگر که دامنگیر ماست در امان باشیم .



دزدیدن کیف رئیس کلانتری

چگونه یك بچه ۱۲ ساله درموقع بازجوئی باگریه وزاری

کیف رئیس کلانتری را باتردستی عجیبی از جیبش میزند

رئیس کلانتری پشت میز خود نشسته ویك بچه ۱۳ ساله خیلی بی‌قیافه‌ای را مورد بازجوئی قرار داده بود. رئیس خیلی ازخود راضی بنظرمیرسید وبا عینك سفیدی که برروی چشمان مشکی خود زده بود بچه جیب بررا برای اقرار بسرقت کیف رفیقش تحت فشار گذارده بود.

بچه زرد ضعیف که یك پیراهن «عرق گیر» پاره پاره‌ای بتن داشت با پاهای برهنه وتر کیده خوددرمقابل رئیس سرتعظیم‌فرودآورده وباگریه‌وزاری سرقت کیف رفیق رئیس کلانتری را انکار میکند.

طفل بسختی گریه میکند، آنهم نه گریه معمولی وساختگی، بلکه قطرات درشت اشك چون باران بهاری ازروی گونه‌های کثیف‌اوجریان یافته وبا التماس وتمنا سرقت را انکارمیکند وازدوستان‌رئیس کلانتری برای نجات‌خوداستمداد می‌طلبد.

اطرافیان رئیس کلانتری ازگریه آن طفل «ظاهراً بیگناه» متأثرشده برئیس کلانتری تذکر دادندکه این‌بچه بیگناه است وحتی‌یکی‌ازآن ها که‌خیلی رقیق القلب بود، از دیدن چنین منظره تأثر آوری اندوهناك شده با رئیس کلانتری مشغول مشاجره میشود. صاحب کیف هم که تا حدی اطمینان داشت همان بچه کیف‌اورا ربوده‌است‌وقتی‌اینطورعجزولا به طفل رامی‌بیند باو میگوید:

اگرگفتی کیف مراچگونه دزدیدی من ازکیفم صرفنظرکرده تورا هم میبخشم.

بچه زرنگ باین وعده وعیدها فریفته نشده فقط انکار میکرد، اشك میریخت، دست وپای رئیس کلانتری وصاحب کیف را می‌بوسید ومیگفت:

من بیگناهم وازکیف خبری ندارم.

میگفت من پدر ندارم، من یتیمم ، مادرم کلفتی میکند ، خدا خوشش نمیآید که شما باهمچه بچه بیگناهی که ازصبح تاغروب در دکان کفاشی کارمیکندو چهار ریال میگیرد اینطور رفتار کنیدو اورا از کار و زندگی بازدارید.
این جملات و هزاران جملات دیگر که پیاپی باقطرات اشك تحویل حضار داده میشد رئیس کلانتری را بشك انداخته واوهم باسایرین همعقیده شده میگوید: شایداین طفل تقصیر نداشته باشد وقصد میکند او را آزاد نماید .
معذالك بچه را برای آخرین بار احضار کرده بیخ گوشش میگوید طرز ربودن کیف را بمن اطلاع بده منهم بتوقول شرافت میدهم که آزادت کنم .
طفل مزبور که دیده بود گریه هایش قلبهای سخت آنها را نمی تواند نرم کند متوجه میشود که خوردن آن کیف کار آسانی نیست ناچار دستی بجیب برده کیف سیاه کوچکی را بیرون کشیده میگوید :
قربان بفرمائید همین است !
صاحب کیف که می بیند کیف دیگری بجای کیف اواز جیب سارق بیرون آمده از دریافت آن خود داری میکند ولی رئیس کلانتری چشمش که بکیف افتاد دچار حیرت شد زیرا بانهایت تعجب دید کیف کوچك او از جیب سارق بیرون آمده ووقتی هم که دست به جیب خود زد متوجه شد کیفش نیست ؟!
رئیس کلانتری وقتی متوجه ربودن کیف خود شد عرق سردی در پیشانیش ظاهر گردیده ازشدت خجالت نمی توانست سخنی بگوید.
زیرا ازطرفی می ترسید اگر بگوید این کیف من است رفقایش ممکن است تصور کنند که کیف های بی صاحب باهمین طرز بجیب رؤسای کلانتری میرود ویا اینکه میگویند چه رئیس بیعرضه ایست که در پشت میز کشف جرائم ، کیفش را میزنند !
ازطرفی میدید اگر سخنی نگوید کیفش از بین میرود و بچه سارق هم بار بودن چنین کیفی آبروی رئیس کلانتری را می برد : در همین افکار بود که بی اختیار فریاد میکشد؛ **این کیف مال من است و این بدجنس همین جا از جیب من زده است !**
حاضرین شلیك خنده رارها کرده ورئیس کلانتری درمقابل خنده های زهرآگین آنها رنگ برنگ شده بقصدزدن آن طفل از پشت میز بلندمیشودولی وقتی گریه های طفل وخنده های حاضرین را می بیند از قصد خود منصرف شده بجیب برمیگوید توهنوز هم گریه می کنی حالا بگو به بینم کیف این آقا را چطور زدی
بچه جیب بردرحالی که هنوز قطرات اشك خود را ازروی گونه زردو

نحیفش پاك نکرده بود تبسم کوچکی کرده میگوید :

هما نطور که کیف جناب رئیس ! را زدم :

بهت وحیرت بی نظیری اطاق رئیس کلانتری را فرامیگیرد وجیب بر بچند فقره از سرقت های خود اقرار میکندو کیف آن شخص را که هنگام دستگیر شدن بدست یکی از رفقایش در بین راه سپرده بود تحویل میدهد .

رئیس کلانتری پس از اقرار جیب بر با اینکه باو قول شرافت داده بود که آزادش کند معذالك نتوانست خود را راضی بآزادی آن بچه (طرار) نماید . به همین جهت اورا تحویل زندان میدهد.



نوکر مورد اعتماد
با خانم گلاویز میشود !

مهندس (م) پس از مدت‌ها دوندگی یك نوکر ۴۵ ساله پیدا میکند که او هم پس از مدتی حسن خدمت شبی که مهندس مشغول

عیاشی بوده یقه زنش را میگیرد

مهندس (م) که تازه از زیر بار فشار دروس خشک و خسته کننده دانشکده فنی راحت شده بود پس از آن همه رنج و مصیبت بخیال ازدواج می‌افتد و پس از مدتی دوندگی یك دوشیزه مورد نظر، از آن دوشیزه هائی که ۲۵ سال در گوشه منزل بافال نخود و گره زدن سبزه و تهیه دعای بخت در انتظار خواستگار بوده ازدواج میکند

دو جوانی که سالها در محیط نامناسب این اجتماع فاسد در آتش فراغ می سوختند یکباره بند های محکم اجتماعی را پاره کرده بمحیط زندگی قدم نهاده باکمك یکدیگر برای تهیه یك آتیه سعادتمندی در مغزهای پراز آرزوی خود کاخهای خیالی می‌ساختند .

مهندس «م» که برای استراحت وراحتی خود و خانواده اش احتیاج بیك نوکر مورد اعتماد داشت بدوستان و آشنایانش میسپارد که یك « نوکر » خوب برای او تهیه کنند.

دوستانش چند نوکر جوان به او معرفی می‌نمایند ولی مهندس که بقول خود نمی‌خواست برای خودش قائم‌مقام تهیه کرده باشد جوانان را رد کرده برای پیدا کردن یك نوکر « پیرمرد » فعالیت میکند .

پس ازمدتها دوندگی یك مرد ٤٥ ساله نصیب مهندس می شود واو هم که از بی نوکری خسته شده بقضا و قدر تن داده نوکر را که (مشدی مسلم) نام داشت می پذیرد

(مشدی مسلم) یك ته‌ریش نیمه سفیدی داشت که روزهای جمعه یك سیر

حنا برای رنگین کردن آن مصرف مینمود وصبحها قبل ازطلوع آفتاب ازخواب بلند شده پس‌ازخواندن نمازصبح ، نیمساعتی صدای (الله‌اکبرش) درفضای منزل طنین می انداخت وآنوقت پس ازختم نماز وتعقیبات آن ، بسوی دکان نانوائی برای خرید نان میرفت.

(مشدی مسلم) مردپاکی بود ، ازآن پیرمردهای با ایمان و ساده لوح بشمار می‌رفت ، او بخدا و پیغمبر خیلی علاقه داشت ، نماز جماعتش هرگز ترک نمیشد ودرواقع نزد آقا وخانم خودهم خیلی محبوبیت یافته بود .

(مشدی مسلم) باندازه ای مورد توجه بود که حتی کلیه‌جواهرات خانم بدست اوسپرده شده از کلیه اسرار خانم وآقا اطلاع داشت .

(مشدی مسلم) چهارماه باپاکی‌ودرستی وسلامت‌نفس‌درنزداین خانواده تازه تشکیل ، خدمت‌میکرد وخودش هم ازآقا و خانم خیلی راضی بود .

مهندس که برای پیدا کردن چنین نوکری همه جا را از زیرپا گذارده بود وقتی که پاکی‌ودرستی مشدی مسلم‌را می‌بیندازحیث خانواده خودآسایش خاطر یافته بعضی شبها بمنزل نمی‌آمد.

البته خانم هم خیالش راحت بود ، چون‌می‌دانست مشدی‌مسلم اهل‌آن حرف ها نیست بهمین جهت باکمال‌آسایش وراحتی بدون هیچ رعب وهراسی تك وتنها میخوابید وازنبودن شوهرش هم ابداً نگرانی نداشت .

مشدی مسلم پاکدل ، که زنش در سن۲۵ سالگی مرده بود واوهم از آن روزازجنس لطیف دوری اختیار کرده بودیکشب حالش‌دگرگون میشودو افکارپلیدی بمغزش میرسد .

مشدی مسلمی که نمازنیمه شبش هرگزترك نمشددریك شب مخصوصی که‌خانم تنهادراطاق خود خوابیده بودبوضع‌عجیبی دچار می‌شود وبه اصطلاح شیطان بجسمش میافتد ومیگوید :

بروم سراغ خانم ، هرچه باداباد!

منکه اینهمه نمازخوانده ام ، تمام ماههای رمضان روزه گرفته ام ، نه مشروب خورده ام و نه مال کسی را دزدیده‌ام ، خدا هم میداند ۲۰ سال است زنم مرده ، امشب هم که کسی درمنزل نیست‌خانم‌هم که‌از من بدش نمیآید ..؟!

بروم بسراغ او ... ؟ !

قدم ازقدم برمیدارد وهمچه که می‌خواهد باطاق خانم برود پیش خود میگوید :(آمشدی مسلم) ، تو نماز خوانی ، تو خدا را میشناسی ، مهندس نیست خدایش که هست ، امشب میگذرد اما روز قیامت چه‌میکنی ، جواب نکیرومنکر را چه میدهی ، مگر نمیدانی این عملت چقدر خطرناکست ، یا الله برگرد برو

بخواب واز خدا طلب عفو کن .

(مشدی مسلم) باز برمی گردد و برختخواب فرومیرود و لحاف را بروی سرش میکشد .

هرچه بخودش فشارمی‌آورد، هراندازه ازاین سمت بآن سمت میغلطد خوابش نمی برد و بازهم درهمان حال میگوید بابا خدا بخشنده ومهربان‌است، خدا توبه رامیپذیرد ، خدا خودش هم می‌داند بشر جائز الخطاست وباز بااین خیال بسوی اطاق خانم حرکت میکند و بدنبال عملی کردن نقشه خود میرود ،

«مشدی مسلم» بمحض این که وارد اطاق میشود ، خانم مهربان خود را درروی تختخواب درخواب می بیند و بقصد انجام‌نقشه جنایت آمیزخود آهسته آهسته بسوی اومیرودولی قبل ازاینکه بخانم دسترسی پیدا کند پای او بشیشه آبی که در گوشه اطاق قرارداشت اصابت کرده شیشه بسختی بزمین میخورد و خانم هراسان ازخواب برمیخیزد .

خانم وقتی دست بکلید برق می‌زند قیافه وحشت زده مشدی مسلم را درمیان اطاق می بیند وعلت ورود اورا در آنموقع شب می‌پرسد ؟.

«مشدی‌مسلم» دیوانه شهوت که خداو پیغمبرو نمازوروزه را اصلااز یاد برده بود، بخانم‌میگوید :**امشب‌من‌و تو تنها دراین‌خانه بایدخوش باشیم!**

خانم خانه که اصلافکر نمیکرد یك مرد خدا پرست با این سن‌وسال و باآن نمازها ودعاهادست بچنین اقدام جنون آمیزی بزند قلبش بطپش می‌افتد وراه نجاتی برای خود نمی‌یابد .

«مشدی مسلم» که ببه‌همه گونه شکنجه رابتن‌خود مالیده بودمیخواست بارضا ودوستی خانم را بدام بکشد ولی وقتی مواجه باجواب های دندان شکن اومیشود بنای مبارزه را میگذارد و با او گلاو بز میشود .

زدو خورد بین خانم و نوکر مورد اعتمادش ،درمیگیرد و خانم کتك مفصلی میخورد ولی تاآخرین لحظه‌ازحفظ شرافت وناموس نمیگذرد و بااینکه ضربات مشت ولگد (مشدی مسلم) دنده‌های او را درهم شکسته بود معذالك خانم گریبان مشدی مسلم را بسختی گرفته و بافریاد های مظلومانه خویش از همسایگان کمك میطلبد .

همسایگان همه درخواب های خوش‌فرورفته بودند ،هیچکس نمی‌دانست که‌مشدی مسلم مقدس ، گریبان خانم پاك ومهربان خود را گرفته ودوشادوش شیطان بپرتگاه شقاوت میرود .

همسایه‌ها بتصوراینکه خانم همسایه دزد گرفته استازدر ودیواروپشت بام بمنزل اومیریزندووقتی زدوخورد خانم‌ونوکرش‌را می بینند ازقصد (مشدی

مسلم) آگاه شده اورا دستگیر کرده و بسختی کتفهایش را باطناب می بندند .
هنوز سپیده صبح ندمیده بود که مهندس (م) ازعیاشی هاوخوشگذرانی های شب ؛ فراغت حاصل کرده مست وخمار بمنزلش بازمیگردد .
همچه که بمنزلش وارد شده وهمسایگان خود را در آن موقع درمنزل خود مشاهده میکنند پریشان حال‌شده ووقتی که دستهای (مشدی مسلم) را از پشت باطناب بسته می بیند ازقضیه مستحضر گشله کتك مفصلی باومیزند .
موقعی که بسراغ خانم میرود واورا مجروح ومضروب در گوشه اطاق مشاهده میکند بغفلتهای خود پی برده ومی فهمد اگر اوشب تاصبح در کنج قمار خانه‌ها و کاباره‌ها بعیش و نوش مشغول‌است دزدان دیگری هم درصدد ربودن شرافت خانوادگی او میباشند
بهمین جهت مأیوس وپریشان «مشدی‌مسلم» را برای مجازات بدادگاه کیفری میسپارد و«مشدی مسلم » بی نوا که یکشب خاطرات جوانی خودرا بیاد آورده بود بایك غفلت کوچك ، سابقه ۵۰ساله عبادت و خدمات گرانبهای خود را پایمال کرده اکنون هم درانتظارمجازات‌و کیفر تبهکاری خویش در گوشه زندان بسر میبرد .



قتل پدر و دختر ؟!

گروهبان امامقلی پس ازمدتها رنج وزحمت موفق میشود که دختری را برای ازدواج خواستگاری کند .

گروهبان مزبور درمنزل استوار امیرافشاری يك اطاق اجاره کرده و دخترمزبوررا بازدواج درمیاورد .

روزهای اول ودوم و بلکه‌تاماه اول گروهبان‌بازن خود ، درهمسایگی استوارافشار باخوشی وشاد کامی زندگی میکردند و گروهبان برای خوش‌آیند تازه عروسش ازهر گونه کمکی‌مضایقه نمیکرد .

هنوزماه عسل بپایان نرسیده بود که گروهبان باترشروئی و ناسزاهای بیجای زن خودمواجه شده هرچه‌برای نرم کردن او کوشش و فعالیت مـی کند درشتی و بی اعتنائی زن زیادتر مـی‌شود .

گروهبان تازه داماد که باسختی ومرارت پس ازمدتها شکنجه تجرد ، دخترساده‌ای را بازدواج درآورده بودوقتی که زن خودراخیلی بی‌مهرومحبت می بیند شیرینی خاطره ازدواج راازیاد برده بنای مبارزه را بازن خودمیگذارد وحتی کار بزدوخوردمیکشد .

استوارافشارهمسایه اووقتیکه‌ازدوخورد آنها بااطلاع می‌شود بسوی آنهادویده‌زن‌راازچنگ گروهبان بیرون کشیده‌وزن‌هم باکمال‌وقاحت بشوهرش می گوید : **تااستوار افشارهست تومرا نمیتوانی‌کاری بکنی !**

گروهبان بدبخت وقتی که (کلمه استوارافشار) رامی‌شنود وآنرا با نافرمانی زنش تطبیق می کند بی‌شك متوجه میشود کـه استوارافشار زن اورا بسوی خودجلب کرده ومیخواهد ازچنگش بیرون بکشد .

آن روز باعصبانیت وناکامی ازمنزل خارج می شود و بـا دلسردی و بی اعتنائی کارهای خود را باتمام میرساندوآنشب قبل‌ازشبهای گذشته به منزل می آیـد .

استوار افشاروزنش، آن شب مانع وروداو بمنزلش شده نمی گذارند درخانه خود بیاید.

گروهبان خسته ومانده، که اززن خود بهره‌ای نبرده بود مـی بیند صرف نظرازاینکه زنش رایك استوار جسورتصاحب کرده باموال واثاثیه‌اش هم نمیتواند دسترسی یابد.

ناچار آن شب بقهوه خانه رفته وتاصبح (یکه ویالغوز) در کنارشیره ایها بالباس گروهبانی خود میخوابد وفرداصبح بارتش ودادسرای تهران جریان را گزارش میدهد.

دستگاههای عریض وطویل ارتش وداد گستری ماهم که تکلیفش معلوم است، گروهبان بی‌زن حوصله ندارد که شش‌ماه دیگر بشکایتش رسید گی کنند. او میخواهد کـه زنش ازچنگ همقطارش بفوری خارج شده و تکلیف اثاثیه‌اش معلوم شود. اواگر بخواهد در انتظار جریانات اداری باشد زنش صاحب پنج اولاد می‌شود وآن وقت باومی گویند شکایتت مشمول مرورزمان شده است.

روزهای اول کار و زندگی رارها کرده صبحهادردادسرا در انتظـار رسید گی بسرمی برد وشبها بسوی منزلش میرود ولی اغلب مواجه با مشتها و ولگدهای استوار میشد.

یکروز نزاع آنهاخیلی شدید میشودواستوارسرو کله گروهبان را بسختی مجروح میسازد و گروهبان باهمان قیافه خونین نزدمقامات مربوطه ارتش رفته شکایت میکند که بلافاصله استوار توقیف میگردد.

گروهبان تااینجا خیالش راحت می‌شود که استوار توقیف شده ورهائی زنش آسانتر شده است، بهمین جهت بسراغ زن خودرفته او رادعوت میکند که ازاستوار دست کشیده شوهرش را از آن وضع غم‌انگیز نجات دهد.

زن بی‌عاطفه کـه خودرا یکباره تسلیم استوار کرده بود بگروهبان میگوید:

استواررا اززندان بیرون بیاور! تاباجازه او بمنزلت بیایم.

گروهبان که بقول آن زن مکاراعتماد نداشت اورا نزد پدرش برده پس‌ازتوضیح ماجرا، نامه‌ای به‌امضای پدراو برای باز گشت زن بمنزلش میگیرد وسپس بدژبانی رفته استواررا آزاد می کند.

استوار پس‌از آزادی، اجازه باز گشت زن گروهبان‌را بمنزلش نمیدهد و گروهبان بدبخت که این تعدی استوار رامی بیند تصمیم بطلاق زن می گیرد و برای آخرین بار بسراغ‌زن رفته باومیگوید. **باید بمنزلم برگردی والاتراطلاق میدهم.**

زن که فریفته وعدوعیدهای استوار شده بود باین حرفهای گروهبان اهمیتی نداده لگد محکمی هم بگروهبان می زند وزدوخورد بین طرفین آغازمی‌شود.

گروهبان وقتی بقصد زدن زن باو حمله میکند دختر بچه چهار ماهه استوار (البته از زن دیگر) که در بغل او بود بزمین می‌افتد و پس از دو روز فوت میکند .

استوار موقعیت خوبی بدست آورده و بعنوان قاتل ، گروهبان را تعقیب می کند و پرونده جدید بجریان می‌افتد . درخلال این احوال گروهبان یك شب دیگر بقصد ارضای استوار و زنش بسوی منزل حرکت میکند وقبل از این که بمنزلش برسد درخرابه نزدیك منزل ، زن خودرا درآغوش استوار در میان خاکها وقلوه سنگهای خرابه‌می بیند و باتفنگ بقصد کشتن آنها حمله میکند ولی آنها فرارمیکنند و گروهبان موفق بانجام قصد خود نمی‌شود ودر آن روز برای قتل آن دو جنایتکار نقشه میکشد

روز ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ گروهبان امامقلی هنگامی که در محل ماموریت خود مشغول انجام وظیفه بود ورقه بدستش میرسد که باید در ساعت ۹ صبح دراداره آگاهی برای بازپرسی حضور بهم رساند .

گروهبان که‌می بیند زنش رایك استوار گردن کلفت برده واثاثیه اش‌را هم یك زن نیم وجبی خورده و بجای این که بشکایات عدیده‌اش رسیدگی شود بدادگاه برای بازپرسی احضار میشود فوراً میفهمد که استوار برای قتل دخترش ازاوشکایت کرده وخلاصه دسته گلی به آب داده است

اینجادیگر عرصه بگروهبان تنگ شده و باهمان تفنگ برنوئی که بر دوش داشته بعزم قتل استوار حرکت میکند؛ چند قدم راه‌میرود و پیش خود میگوید:

خدایا چه کنم ، اگر استوار را بکشم تعقیب میشوم ، زندانی میشوم ، اعدام می‌شوم ، جوانی وزندگانیم از بین میرود ، آبرویم میریزد ، همه مرا قاتل و قسی القلب بحساب می آورند ، طومار آمال وآرزویم از هم خواهد درید ، آه ! تحمل اعدام و زجروشکنجه راندارم ، از قتل اومنصرف می‌شوم ، بگذار استوار مراتعقیب کند ، آخردراین کشور بی‌سرپرست خدائی هم‌هست ، خدایاتو بین ماحکومت کن ، فعلا که من باظلم اومیسازم

درحالی که بغض گلوی گروهبان رابسختی میفشرد ازقصد قتل منصرف شده درمحل ماموریت خودتفنگ بدوش‌قدم میزند وافکار وتخیلات‌ضدو نقیضی اورا فرامیگیرد وبالاخره تاب تحمل نیاورده مجدداً ازجای خود بقصد قتل او حرکت میکند ومیگوید :

خیر ! اینجا کشور نفرین شده است : **اینجا ظالمین و ستمکاران بر روی استخوان های شکسته مظلومین رقص میکنند ، اینجامظلوم وضعیف باید بمیرد .**

مرگ برای ضعیف امرطبیعی‌است ،دادگاهها ومقامات کیفری همه‌حرف مفت است، همه برای تعقیب بدبختها و بی‌نوایان‌تاسیس شده، این‌تشکیلات غلط

همه حافظ ثروت و سرمایه های غارت شده دزدان اجتماعی است، اینها میخواهند کسی را که از فرط گرسنگی یك قطعه نان دزدیده است اعدام کنند، **اینها ماموریت دارند که اگر گرسنه ای دست تکدی و تجاوز باموال دزدان گردن کلفت دراز کرد او را بر بالای چوبه دار فرستند**

خیر! حرکت می کنم. هرچه بادا باد، ناموسم رفت، شرفم رفت، کسی بدادم نمیرسد، پیروزی با گردن کلفتها و محکومیت برای فقرا و ضعفاست، هیچکس قادر نیست سزای استوار را بدهد جز همین تفنگ برنوئی که اکنون لوله آن بسوی آسمان چشم دوخته وقلب استوار را جستجو میکند.

بگذار انتقام را بدست خود از آن جنایت کار بگیرم.

حبس و زجر و زندان و زنجیر و اعدام درراه رسیدن بحق وعدالت افتخار دارد.

من مباهات میکنم که درراه گرفتن حق مشروع خود برچوبه دار بوسه زنم، الهی به امید تو - دادرس مظلومان توئی...

باعجله وسرعت بسوی دروازه قزوین وقهوه خانه ای که (پاتق) استوار بوده حرکت می کند و در پشت درب قهوه خانه در انتظار بیرون آمدن او کشیك میکشد

همچه که استوار از جای خود بلند شده حساب قهوه چی رامیپردازد وقدم بخیابان می گذارد صدای تیر گروهبان برق درخشنده ای ایجاد کرده قلب سیاه استوار را باباروت سوزان تفنگ خود از هم میشکافد و اورا نقش زمین میکند.

مردم دراثر شنیدن صدای تیر، گروهبان را احاطه کرده باچوب وچماق وپاره آهن اورا بباد کتك می گیرند.

هرچه میگوید مردم من مسلمانم. حق بامن است، من راست میگویم، شماهم اگر بجای من بودید او را میکشتید، این شخص جانی است، دزد ناموس است، بیجهت مرا نکشید من بیگناهم مگر بااین جملات مردم عصبانی بیمطالعه اززدن او دست برمی داشتند. آخرالامر دژبانها فرارسیده گروهبان راازچنگ آنها نجات داده کت بسته تحویل زندان میدهند.

گروهبان تمام مراتب فوق راهنگام بازجوئی اقرار کرده وفقط کشتن دختر استوار را انکار می نماید.

مامورین بلافاصله برای دستگیری زن او که (ملکه) نام داشت میروند. ولی درروزهای اول او خودرا مخفی کرده و بعد تمارض می کند بطوری که تاکنون مامورین موفق بجلب او نشده اند.

این قاتل راه شرافت و ناموس بسه سال حبس محکوم شد و اکنون آزاد گشته وافتخار میکند که از حق خود دفاع کرده است

دزدیدن کیف مامور آگاهی
هنگام دستگیری سارق

یکی ازمامورین فعال و بی‌نظیر آگاهی که درمواقع سخت وخطرناك برای کشف سرقت های مهم همیشه ماموریت می‌یافت روزی برای دستگیری یك سارق در بازار قدم میزد .

مردم راکه دسته دسته از لابلای یکدیگر عبور میکردند باچشمان مرموزخودازز یر نظرمی گذراند وقیافه وحرکات همه رامورد دقت قرارمیداد تاباآن‌شاهکارهای مخصوص خودش قرائن واماره‌ای برای دستگیری سارق بدست آورد .

دراین هنگام یك جوان‌رشید وخیلی‌زیبا بالباس های شیك واتو کشیده ازتیپ همان جوان هائیکه لباسهایش باآخرین سیستم لباسهای فرنگی تطبیق میکرد بطور ناگهانی درجلو پایش سبزمیشود .

جوان خیلی معقول ونجیب بود ، قیافه موقروچشمان نافذ او بطوری‌در مامورآگاهی تاثیر نمودکه او باتمام زرنگی و تردستی اش تصور نمیکرد که اصلا چنین شخصی ممکن است جیب بر باشد .

جوان بالحن خیلی مؤدب میگوید . **آقا صد تومان پول خورد داری ؟**

مامورآگاهی بلافاصله جواب دادخیر :

جوان باحال تاثرآمیزی گفت دربازار باین بزرگی و کسبه باین‌زیادی و بافراوانی‌دادوستد .معلوم نیست چرا صدتومان پول‌خوردپیدا نمی‌شود ووقتی انسان میخواهد ۸ تومان جنس بخرد باید دوساعت برای پول خورد بگردد و حال آن که دراروپا اصلا این طرزعمل هیچ مورد پیدا نمی کند وسپس ازمامور تقاضا میکند که از نظر نوع پروری لااقل ۵۰ تومان پول خورد باو بدهد .

مامور که نمیخواست تقاضای آن جوان راردکرده باشد گفت والله ندارم و کیف خودرا ازجیبش بیرون کشیده گفت من الان کیفم رامی بینم هرچه‌داشتم

تقدیم میکنم.

در تمام خانه های کیف او بیش از ۳۲ تومان پول نبود که فوراً جوان جیب بر پیشدستی کرده میگوید: خوب! پس لااقل ده تومان پول خورد بدهید که من کارم را انجام دهم و ده تومان را با گرو گذاردن عینکش می گیرد و پس از اظهار تشکر و تکرار کلمه «مرسی-پاردون» ردمیشود: مامور نیم ساعت دیگر ببازار برمیگردد و از سارق اصلی اثری نمی یابد.

چون ظهر نزدیك شده واو هم خیلی خسته شده بود و نیافتن سارق اصلی نیز روحیه اورا کسل نموده بود ناچار بدکان حاج نایب چلوئی در اول بازار کفاشها میرود واز زور (پکری) دستور میدهدیك ناهار خیلی چرب بیاورند. معمولا کسبه ومردم بمامورین شهربانی احترام میگذارند ودرخرید وفروش رعایت شغل آنهارا می کنند. بهمین جهت چون چلوئی اورا می شناخت دستور می دهد یك ظرف چلوی ناب برای او میاورند و اوهم باکمال اشتها شروع بخوردن میکند.

دراین بین یکی ازرفقای خیلی صمیمی او فرارسیده باوهم تعارف میکند ولی چون میگویند تعارف (آمد، نیامد) دارد دراین بار بدشکونی خودرا ثابت کرده رفیق مامور نیزدعوت اوراپذیرفته دستورمیدهد یك ناهار مخصوص هم برای او بیاورند!

باکمال میل وآرامش خاطر خوردن ناهار باتمام میرسد وموقع پول دادن نزدیك می گردد.

رفیق مامور پیش میدود که پول ناهاررا بدهد ولی دراثر اشاره مامور چلو فروش ازدریافت وجه خودداری می کند ومامور پیش میرود.

همچه که دستش بجیبش میخورد. از کیف اثری نمی یابدو رنگ از رخساراش پریده برق خجلت درچشمانش درخشیدن می کند وباکمال شرمندگی گاهی دست بجیب بالاوزمانی بجیب های پائین برده وآه میکشد. ولی بفوری متوجه میشود که آقافکلی شیك پوش مهلت نداده است که این مامور محجوب کیف راسالم بدر ببرد؟

مامور ازفرط خجلت خیس عرق شده درآخرین بارکه امیدش بیاس مبدل می شود برفیقش میگوید کیف مرا زدند پول: ناهاررا حالا اگر می خواهی بده!!

رفیق شوخ او که موقعیت خوبی برای مسخره مامور پیدا کرده بود می گفت صدرحمت بکاسبها و جیب برها، شما اداریها مردم را میهمان میکنید تاپول نهارتان راهم بدهند.!!

حالاهم جرأت نمی کنید بگوئید پول ندارم با برروئی میگوئید جیب بر کیفم رازده وخلاصه پول ناهار را با یکمشت فحش وناسزا میپردازد.

رفیقم میگفت من این داستان رااززبان خود مامور شنیده‌ام واواظهار می‌داشت ازآنروز تابحال هروقت میخواهم جنسی بخرم یا ناهاری بخورم یا اگر هرآینه بخواهم سوار اتوبوس شوم بدواً کیفم را نگاه کرده در صورت موجود بودن پول اقدام می کنم.

براستی در کشوری کـه جیب کاشفین سرقت را در موقع ماموریت و هنگام کشف سرقت مـی‌زنند این احتیاطها لازم وحتمی است و در اینجاست که باید گفت: دزدی که نسیم‌را بدزدد، دزد است



دزدی که نسیم را بدزدد دزداست

قتل مادر زن

سالها قبل دریك نقطه دور افتاده خیابان کاخ یك خانواده سعادتمندی درسایه جواهرات قیمتی با کمال آسایش زندگی‌میکردند که مرکب ازیکزن وشوهر ویك دختر ١٤ ساله بودند .

پـدر میمیرد و ریاست خانواده بعهده مادر که (سکینه) نام داشت وا گذار می گردد .

(سکینه) زن مسلمان وباخدائی‌بود ، از آن مومنه هائی که حتی نماز وتیره‌اش ترك نمیشد ودرمذهب بحد افراد تعصب داشت. (صغری) دختر این بانوی مومنه که بسن ١٤ سالگی رسیده بود کم کم احساس شوهرمیکرد ودر عین حالیکه ازنداشتن پدر متأثر بود ازداشتن یك مادرمهربان و کار کشته و از ثروتها ولیره های اوشاد کام وسرشار بود .

دختر پولدار، آنهم دختر تاجری که پدرش درداشتن لیره وطلا ، مشهور بود معلوم است خیلی خواستگار دارد و شب و روز مادرش باید از خـانواده (عزب) دارها پذیرائی کند .

مادر (صغری) خیلی بدسلیقه بود ، بی‌نوایان رانمی پذیرفت واساسا هم‌تیپ ناتوان جرائت نمیکردند نظری بخانه « صغرا » بیاندازند زیراهمیشه ودرهرحال این‌اختلاف طبقاتی‌وجود داشت وخانواده هابرعایت‌تناسب حال‌خود خواستگاری وازدواج کرده ومیکنند .

مادر « صغری » ازداماد هاخیلی‌ایراد میگرفت، اگردماغ دامادذره‌ای پیچ داشت ویا اندکی‌ازحد معمولی‌ضخیم تر بود اورا عفریت بدگلی می پنداشت ویااگرچشم کسی اندکی گشادو یاتنك بود بادست رد اورا ازخانه خودمی‌راند.

خلاصه « سکینه خانم » برای پیدا کردن یك داماد مورد نظرشب و روزجستجو میکردتااینکه‌جوان زیباوپولداری‌را باهمان شرائطی که‌می‌خواست می‌یابد و بفوری بساط عروسی « صغرا » را برپا میسازد .

سکینه خانم برای اینکه گوی افتخاررا ازمیان فامیلهای خود ربوده

باشد ، ازیك ردیف لیره‌ها صرف‌نظر کرده بساط عروسی را باطرز بی نظیری که زبانزد خاص وعام بود برپا می کند و برای اینکه نشان دهد « صغری » یتیم، اگرپدر ندارد مادرش قادراست بهترین وسیله ازدواج او رافراهم کند بهمین جهت دراین‌راه‌ازحد معمولی تجاوز کرده‌هرچه شوهرش ازخرج کردن امساك مینمود اودراین راه خرج کرده وهراندازه‌خودش ازدوره بچه گی‌جمع کرده ویادگار داشت نثاراین عروسی میکند ووسایل آسایش وعیش وعشرت وخوشی‌آنها راازهرحیث فراهم مینماید. وبرای‌آسایش خاطرخویش داماد را بمنزل خودمیاورد .

عروس وداماد وخانواده آنها باین‌ازدواج‌ووصلت‌فرخنده‌فخرمی کردند واز روابط جدیدی که بین آنهابدون دلیل وفقط بصرف زیبائی داماد ایجاد شده بود مباهات مینمودند بدون اینکه‌بدانند: عاقبت این بـار سنگین بمنزل نمی رسد .

پس از مـدتی « صغری » احساس حمل کرده می فهمد کـه نزدیك است مولود خوشبخت اوبوجود آید

عروس ودامادوخانواده آنهافکر میکردند اگراین‌بچه پسرباشد باید بساط جشن رامفصل کرد وبرمیزان وسایل تفریح افزود .

آنهافکر میکردند که ما ازسرمایه و پول نقصی نداریم ، ما برخلاف بینواها وگداهاکه اطفالشان باید در لجن زارها باکرم وکثافت بازی کنند دارای وسایل آسایش هستیم واین‌مولود خیلی خوشبخت خواهدبود . زیراپدر و مادرش از ثروت بحد کافی بهره مند می‌باشند وعلی رغم بچه فقیرهاکـه دسترسی بمدرسه و تحصیل علم ندارند فرزند آنها یك‌آتیه درخشانی خواهد داشت زیرا مشکل گشا پول است و الحمدلله که آنهاهم بحد لزوم در اختیار داشتند .

آنها برای تهیه‌وسیله مولود نوزاد شب و روز شادی میکردند و از این که یك‌فردجدیدبرآنها اضافه می‌شود ازجان و دل خودرا مهیای پذیرائی می کردنـد .

چه باید کرد اجتماع امروزی ما چنین است ، **بی‌نوایان‌که درروی حصیر پاره وگلیم کهنه زندگی میکنند از روزی که آثار مولود جدید درآن ها ظاهر میشود لشکرغم آنهارا مغلوب میسازد .**

زیرا آنهاهم بالاخره‌فکرمیکنند بااین زندگی کثیف‌وسخت چه کسی قادر است که ازعهده مخارج طفل جدید برآید . تازه هم که طفل متولد شد ، یك فردبدبخت بمملکت تحویل داده میشود که بایستی درآتش بی‌سرپرستی و

بی‌اعتنائی بسوزد و تاابد در دامان فقر بابدترین وضعی جان بکند.

خلاصه آنها در انتظار مولود می‌شوند و «صغری» را برای استراحت مدتی به ییلاق می‌فرستند.

سه روز از مسافرت «صغری» به ییلاق گذشته بود که داماد قصد مسافرت بنقطه دیگری رامی کند و ازمادرزن خود تقاضای وجه می‌نماید.

مادرزن باتمام علاقه‌ای که بدامادش داشت معذالك نمی‌توانست ازلیره ها صرفنظر کند بهمین جهت باوجواب ردمیدهد.

داماد وقتی مواجه بابی اعتنائی مادرزنش میشود تمام محبت ها و دوستیهای او را فراموش کرده برای ربودن جعبه طلا ولیره او نقشه قتلش رامیکشد.

مادر زن یك جعبه لیره وطلا داشت که ازمدتها پیش آن را مخفی کرده و برای سفر کربلا ومکه خود مخفی نموده بود که هیچکس جزدختر ودامادش از آن خبر نداشتند.

دامادهم برای اینکه جعبه رار بوده باشد یکروز عصرمقداری (سم) تهیه کرده بایکی دیگرازرفقای گردن کلفت خویش بمنزل میآید.

مادر زن بی‌اطلاع، مادرزنی که میگویند داماد را بیش از دخترش دوست دارد، مادر زنی که تمام علاقه ودل بستگی او بهمین داماد بود فوراً وسایل مهمانی آنهارا فراهم کرده ازمهمانش بحد کافی پذیرائی میکند.

داماد بدواً وقتی محبت مادرزن رامی بیند خاطره قتل اورا از یادبرده واز نقشه خویش منصرف میشود.

زیرا میاندیشد که اگرمادرزنش رابکشد مسلماً قضیه کشف می‌شود و کانون سعادتش بواسطه یك لحظه غفلت ویران میگردد و ازین پس درازای استراحت در کاخ باشکوه باید در کنج زندان و در کنار کریدور های نمناك شلاق بخورد وبافلاکت بسر برد. وبا این افکار قلب پراز کینه خود را تسلی می بخشد.

اما ازآنجائیکه غافله مرگ‌در انتظار سکینه خانم بسرمی برد و پاسبان اجل میخواست اورا بدیاردیگری اعزام کندااین‌افکاروهزاران تصمیمات دیگر نمیتوانست دامادرا باهمین سادگی ازتصمیم جدی‌اش منصرف سازد واوخواهی نخواهی مجدداً مقدمات قتل مادرزن رافراهم می کند.

هنگامی که (سکینه خانم) برای آنها چای میریخت داماد به اطاقش بازگشته استکان های‌چای راازروی میز برمیدارد وخود بسالن پذیرائی می‌آورد ومقدار سمی راکه تهیه کرده بود دریکی ازاستکانها ریخته و پس‌از لحظه

بنزد مادرزنش بازمیگردد ومی گوید : **همان یك چائی كافی بود .**

مادرزن بی نوای بی‌اطلاع که میخواست صرفه جوئی کرده باشد همان استکان کذائی رابدون هیچ ترس ولرزی سر کشیده و باآرامش خاطر مشغول استراحت میشود .

ولی بیش از چند دقیقه طول نمیکشد که مادرزن با فریاد های هیجان انگیز خویش داماد را فرامیخواند وضمن اظهار درد ازاو استمداد می‌طلبد .

داماد که نقشه خودرا درحال اجرادیده ومیترسید که ازدادوفریادمادرزنش دیگران بااطلاع شوند رفیق خودرا بکمك طلبیده بالاتفاق طناب کلفتی رابگردن اومی بندند .

صدای مادرزن قطع میشود ، گونه های سرخ وسفیدش تیره میگردد، قلبش بسختی بطپش می‌افتد ونفسش بسختی داخل وخارج میگردد.

داماد ورفیق‌جنایتکارش که ازعشق لیره‌ها وطلاها بانهایت قساوت یکزن مسن ومومنه رابه‌آن‌حال کشیده بودند ابداً ازاین وضع متاثر نشده بلکه لیره ها وپولها بطوری پرده جنایت را در مقابل چشمان آنها کشیده بود که نه‌تنها باین اقدام اکتفانکرده بلکه بالاتفاق بدن نیمه گرم او را بحیاط منزل کشیده ودو سرطناب رابردیوارمیخکوب می کنندولی بطورناگهانی طناب‌پاره شده‌چشمان زن ازآن تیره گی نجات یافته بگونه سرخ وچشمان گود رفته دامادش می‌افتد وآهی میکشد. واگر درواقع هماوقت جزئی کمکی باورسیده بود از خطر نجات مییافت .ولی تقدیر چنین نیست ، سکینه خانم مسافردیار عدم است ،سکینه خانم باید بدست دامادش کشته شود . اولیاقت ندارد باآن لیره‌ها که معلوم‌نبود ازچه راهی بدست آمده بکربلا برود، اوجزمرگ‌چاره نداشت ، کمك چیست؟ طناب کدام است ، داماد ورفیقش کیستند ؟ همه اینها وسایل تسهیل‌مرگ هستند وظاهراً برای قبضه روح وماموریت دارند ولی‌اساساً سکینه خانم نباید دردنیا باشد ، آخرمگر کسی فکر میکرد که دامادی بادیدن آنهمه محبت قصد قتل مادرزنش رابکند، نه- سکینه خانم عمرش تمام شده حالادیگر از پاره شدن طناب چه نتیجه میتواند بگیرد ،

دوجانی دوجوان، دوعاشق لیره، دوتشنه خون. بایك پیره زن مسموم اصلا تناسب ندارد ، اینها همه بازیهای خنده آوری است که در آخرین لحظه عمرهمه رامشغول می کنند منتها گاهی باامیدواری وزمانی بایأس ، اما همه‌یك راه راسیرمینمایند که آنهم جاده مرگ‌است .

خلاصه داماد ورفیقش بمحض اینکه طناب پاره میشود دستمال سراورا باز کرده بگردنش‌می پیچندودوسر آن رادونفری گرفته باشدت‌میکشند بطوریکه

جنازه سرد و بیروح سکینه خانم درمیان حیاط میافتد .

قاتلین فوراً باطاقها میروند وجامه دانها و گنجه هاوصندوقها رازیر ورومی کنند وپس ازمدتی اینطرف وآنطرف دویدن بالاخره صندوق اصلی را می یابند وعازم فرارمیشوند ولی داماد، یکه میخورد ، وحشت وترس اورا فرا میگیرد ومی‌ترسد این جنایت کشف شود .

فوراً درفکر دیگری میافتد. وبا کمك رفیقش جنازه رادریکی ازاطاق ها زیر قالیچه ای نهان کرده در اطاقرا قفل نموده از منزل بیرون دویده فرارمی کنند .

داماد ورفیقش بقصد مسافرت بشیراز برای تهیه بلیط بسوی گاراژمیروند ودرخیابان ناصرخسرو دو بلیط میخرند که صبح فردا بهمراه یکدیگر بشیراز رفته جواهرات را به مصرف برسانند .

آنشب داماد گرفتاری عجیبی پیدامیکند ، زیرا ازطرفی میخواهد بمنزل مادرزن برود میترسد که مردم ازقضیه قتل بااطلاع شده اورادستگیر نمایند ، ازطرف دیگر می‌خواهد بمنزل خودش برود جرائت نمیکند ، بالاخره جعبه جواهررادرجامه دانی گذارده تحویل گاراژدار داده وآنشب بمنزل پدرومادرش میرود وازقضیه قتل ومسافرت سخنی نمیگوید .

صبح فردا همچه که ازخواب برمیخیزد شك و تردید باودست داده بین افشای قصد مسافرت ومخفی کردن آن دودل میشود.

ازطرفی میترسد اگر ازاسرار مسافرت سختی نگوید ممکن است در اثر غیبت او پدرومادرش بمنزل مادرزن بروند وجنازه را دراطاق بیابند ،از طرف دیگر میترسد که اگر از راز مسافرت سخنی بگوید ممکن است آنها مانع شوند. ولی خواهی نخواهی قصد مسافرت رافاش میکند ومیگوید دو روز است که مادرزنم به ییلاق رفته منهم می‌خواهم برای رفع خستگی بشیراز بروم.

پدرو مادر که نمیدانستند پسرشان چه چاه خطرناکی بادست خود تهیه کرده باواجازه مسافرت میدهند واورا اززیرآینه وقرآن ردمیکنند وچندآیة‌ـ الکرسی نثار سلامتی او کرده اورا بامید خدابسوی شیراز روانه میکنند .

دوجوان پولدار ، دوجوانی که درظرف چنددقیقه یك جعبه طلا ولیره‌ای که هزارها تومان میارزد بدست آورده‌اند معلوم است در محیطی که کسی از نام و نشان آن هاخبر نداردباآن پولهای بادآورده چه عیاشی هامیکنند وچگونه خوش میگذرانند .

۱۳ روز درشیراز میمانند وتمام فاحشه خانه‌ها ومشروب فروشی هارا

از (لوطی گری) وولخرجی خود مطلع می‌سازند وهمچه که نصف پولها بمصرف میرسد بالاتفاق بسوی تهران بازمیگردند و مقدار زیادی گلدان وجام نقره و (سوغاتی) های دیگر شیراز راتهیه میکنند وشاد وخرم بسوی تهران ومنزل خود میآید .

داماد قبل ازهرچیز پس از ورود به منزل خود ، از مادرزنش خبرمی گیرد وآنها که تصور میکردند مادرزن بدبخت هم در ییلاق خوش میگذرانند اظهار بی اطلاعی مینمایند واودر دامان محبت پدرو مادرآنشب راهــم بصبح میرسانند وخوشوقت است که هیچکس ازاسرارقتل مادرزنش خبرندارد .

صبح فردا که ۱۵ روزازقتل مادرزن گذشته بود بمنزل اورفته بهمراهی همان رفیق همدستش اطاق مقتول را بازمی کند .

بوی تعفن‌وزنندهٔ اطاق وجنازه متلاشی‌شده ومملواز کرم بطورناگهانی حال هردوآنها راتغییرمیدهد ووحشت واضطراب آنهافرامیگیرد ودریك لحظه هرچه درشیراز خوش گذرانده بودند ازیاد میبرند .

هردو بفکر فرومیروند ، برای مخفی کردن جسد وجلوگیری از بــوی تعفن آن که بی‌شك همسایه هارا باخبرمیکرد نقشه میکشند .

افکارضدو نقیض ردو بدل میشود ، یکی میگوید باید اورا درچاه مستراح مخفی کرد. دیگری میگوید درو سط حیاطاوراد فن میکنیم، هردو نظریه یکدیگر رارد میکنند وتصمیمات دیگری میگیرند وبالاخره متفق الرای میشوند که یك عمله صدا کرده بادادن چند لیره باو . جسد رادرهمان اطاق مدفون سازند و جنایت خودرا مخفی دارند .

لابد خیال میکنید . مطلب بهمین جاخاتمه می‌یابد و خون آن زن بی گناه بیادمیرود . خیرظلم وستم هرگز باتمام نمی‌رسد ، ظالمین و جنایتکاران اگرموقتاً ازپنجه قهارعدالت بگریزند بالاخره بدام میافتند . خون ناحق اگر سالها وقرنها درپس پرده فراموشی پنهان شود مشمول مرور زمان نمیشود و بالاخره باجوش و خروش خویش گریبان مسببش را میگیرد ، وقتی هم کــه تشکیلات ظاهری زنگ‌زد،دستگاه جبروتی حق وعدالت بکار می‌افتد وهرکه وهرچه کاشته بهره میبرد .

درپیشگاه کردگار دیگر پول وپارتی ، گذشت واغماض، ناله وندبــه اثری ندارد، بدون هیچ معطلی بهره ـ بدبختی‌ظلم است وثمره نیکی ـ خوشبختی. اگرقرار بود که خون بیگناهان باهمین سادگی ریخته شودوجنازه آنهادرزیر توده های تیره‌های خاك پنهان گردد پس این‌دستگاهها و این بیاو بروها . این

وعده و نویدها ؛ این نظم و انتظام همه حدیث مفتی بود و قتل و غارت و جنایت و خونریزی بهترین شغل هر کس بشمار میرفت و دنیایك کانون جنایت و یك مرکز ضعیف کشی و خونریزی بیش نبود و رشته انتظام جهان ازهم میگسست

خلاصه دراثر همین عوامل بقول مشهور ، خون داماد رامیگیرد و او با نهایت شجاعت . بدون هیچ وحشت و اضطراب برفیقش میگوید واقعاً ما چقدر احمق هستیم که بفکرهای بچه گانه فرو رفته‌ایم ، مگر نمی دانی اینجا ایران است ، اینجا خونهای ناحق هرروز علنا بر باد میرود . اینجا جانی‌های بزرگ دسته دسته جوانان مردم را باقسم قرآن بمسلسل می‌بندند و در عوض منصب ومقام میگیرند ، اینجاهر که ظلم کردخوشبخت و کامران میشود وهر که مظلوم شد تاابد بدبخت و بی نوا میگردد .

اینجا هنوزهم روزی میلیاردها از کیسه مردم می دزدند ، چه فکر هامیکنیم میرویم باداره آگاهی قضیه قتل رااطلاع می دهیم کسی که باور نمی کند من مادرزن مهربانم را کشته‌ام و تازه خیلی‌هم که قافیه تنگ‌شد وقتل را اعتراف کردیم با یکمشت از همان لیره‌ها خود را تبرئه میکنیم و سند برائت خویش را با لیره بدست میاوریم : سپس داماد بهمین اطمینان بسوی اداره آگاهی میرود .. .

اداره آگاهی مثل همیشه شلوغ بود . مامورین مسلح ، ژنده پوشها و گونه زردها را در میان سرنیزه های براق و درخشان خود بسوی شعبات می بردند ، یکی گریه میکرد و میگفت من بیگناهم ، دیگری میگفت برای‌خاطر دزدیدن یك نان سنگک مرادوماه بازداشت کرده‌اند ، سومی اظهار میداشت در اثر بیکاری دوروز بزنم خرجی نداده‌ام یکهفته مرا توقیف کرده‌اند، آن یکی میگفت میخواستم سوار اتوبوس بشوم ناگاه‌یك فکلی مچ مرا گرفته گفت چرا جیب مرا زده‌ای؟ هرچه گفتم بابامن کاسبم، زن دارم ، بچه دارم، گرفتارم، گفت: احمق تو بااین قیافه بیریخت و لباس پاره پاره ات میخواستی جیب مرا بزنی ! حالا تحویل آگاهی و زندانت میدهم تا معنی مجازات و انتقام را بفهمی ! !

در میان همه قیافه ها یکی بیشتر از دیگران جلب توجه میکرد که‌یك پیراهن کثیف و تیره رنگی بر تن داشت ، چشمانش یکزرع گود رفته بود و صورتش بزرد چوبه بیشتر شباهت‌داشت، گوئی طبیعت درقیافه او ذره‌ای گوشت بیادگار نگذاشته و در واقع به اسکلت متحرك شباهتش بیشتر بود .

او گریه میکرد ، زار میزد ، ناله میکرد ومیگفت در خیابان میرفتم ،

از قیافه یك پدر وپسرخیلی شیکی خوشم آمد ، بآنها لحظه‌ای نگاه کردم. پدر دو یده دو کشیده محکم بگوشم زده گفت تو کشیك مارا میکشی ، های‌جیب بر ، های دزد ، های ... های ... و دست مرا گرفته یکسره بکلانتری برد وخلاصه تحویل زندانم داد .

پرونده‌ام خیلی قطورشده ، میگویند تو جانی هستی ، تو سارقی ، تو برای اخلاق جامعه خطرناکی ، و خلاصه تو اگر در این کشور آزاد باشی اخلاق فرزندان داریوش را که الحمدلله همه مثل فرشته هستند خراب‌میکنی!

خلاصه این ازدحام، دامادرا بوحشت میاندازد ، او ازمیان مردم باعجله خود را برئیس میرساند ویك مامور میخواهدومیگوید: مادرزنم را نمیدانم چه کسی کشته است ؟!

مامور بمحض اینکه بگفتارهای اوگوش میدهد سوء ظن پیدا میکند ولی برای تکمیل دلیل بهمراهش بمنزل مادرزن می رود وهمچو که در را باز میکنند وجنازه را دروسط اطاق می بینند باومیگوید این جنازه کهنه‌است وپس ازمعاینه پزشك قانونی معلوم میشود که بیش از ۱۵ روز از قتل اومی گذرد.

بلافاصله ، داماد را توقیف می کنند و او را بکنج زندان‌میفرستند .

هرچه گریه میکند ، هرچه میگوید من قاتل نیستم ، سابقه ندارم ، من مادر زنم را ازمادرخود بیشتر میخواستم اثری نمی‌بخشد وپس از ۱۲ روز که شدیداً تحت محاکمه و بازجوئی قرارمیگیرد بقتل اقرارمیکند .

پدر و مادرش که فرزند خود را درکریدورهای زندان در همسایگی لخت ها و برهنه ها میدیدند بمقامات بالا و خیلی هم بالا توسل میجویند ولی جانی ها در پیشگاه قانون باهم تفاوتی ندارند، چه فرزند فلان السلطنه باشند چه فرزند فلان مشدی حمال . همه باید درپهلوی‌هم دریک کریدور بسر برند .

داماد وقتی که اقرار بقتل‌میکند ازاو رفیقش را میخواهند، رفیقش که از جریان مستحضر شده بودفرارمیکند ولی پس از٤٨ ساعت دررشت‌دستگیر میشود و هردوبازداشت میشوند وجریان فوق را درحالیکه‌ازعمل خوداظهار ندامت میکردند توضیح میدهند .

عروس بدبخت از ییلاق برمیگردد ، باوخبرمیدهند که شوهرت جانی‌در آمد ، مادرت را کشته . کاشانه ات رابهم زده ، خلاصه ازهستی همه را ساقط نموده واکنون هم کنج‌زندان بسرمی برد .

آن بی‌نواهم بلافاصله سکته می کند وپس‌از٦ساعت‌باآن کودك‌معصومی که دردل داشت فوت میکند .

داماد که (محمد)نام داشت‌بهمراهی رفیقش (اسدالله) تحت تعقیب قرار میگیرند وبکیفر اعمال خود میرسند .

*

سرقت بچه مرده

از اتومبیل بیوک ۴۱ در روز روشن

اتومبیل بیوک ۴۱ درخیابان عین‌الدوله مقابل یکی از کوچه‌ها مثل میخ ترمز کرده و یك جوان بلند بالا از پشت رل آن پیاده شده برای کار مختصری داخل کوچه میشود.

یك سارق تازه کار. یك سارقی که معلوم بود برای اولین بار از فشار بیکاری و گرسنگی تصمیم بسرقت گرفته بود وقتی قیافه ماشین را از دور دیده بسوی آن می‌دود و درداخل آن یك بسته بزرگ نظرش راجلب میکند.

بسته خیلی مرتب وقطور بود، روی آن از آن (ترمه) های قیمتی بی اندازه زیباجلب نظرمیکرد. سارق که میدانست سرقت اتومبیل کار دشواری است قصد سرقت آن بسته را کرده خودرا مهیای ربودن آن‌میکند.

سارق قطعاً پیش‌خودمیگفت‌لااقل این بسته محتوی پارچه‌های قیمتی‌زنانه ومردانه است که می‌توان آنرا نزدیك بده هزارریال آب نمود.

اوخیال می کرد این بسته مرتب ومنظمی که دریك اتومبیل ۴۱ باآن لوکسی وشیکی قراردارد قطعاً خیلی سنگین‌قیمت و کمیاب‌است ولااقل یکسال باآن میتوان خوش بگذراند. خود را باجدیت هرچه تمامتر برای بردن آن مهیامی کند پس ازده دقیقه معطلی وخون دل خوردن باترس ولرز دست خود راداخل ماشین کرده آن بسته رابرمی دارد وباسرعت فرارمی کند.

بسته سنگین بود، سارق که می دانست اگرلحظه در فرار قصور نماید صاحب آن شیئی سنگین قیمت فرا میرسد واو را با همـان ماشین سریع السیر دستگیر میکندباعجله خودرا ازآن خیابان دورمیسازد و بنقطه نامعلومی‌میرود.

توضیح نمیخواهد که هرسارقی‌وقتی شیئی رابدزدد درمحل خلوتی برده دور ازحضور (اغیار) ودوستان ورفقایش آنرا می گشاید ومحتویاتش رابیرون می کشد وبپول نزدیك میسازد. قطعاً سارق مزبور درخفاباذوق وشوق غریبی

بسته را می گشاید و با کمال تعجب و تاسف می بیند: يك بچه مرده از میان آن پارچه قیمتی پدیدار شده که چشمان چپ و راستش هریك باطرز کج و معوجی بسوی آسمان دوخته شده وجز کرباس و پارچه های کثیف چیز دیگر عایدش نمیشود .

سارق بدبخت و بی نوا که بقول مشهور از(هول حلیم توی دیگ افتاده بود) صرفنظر از اینکه باتمام زحمات ودویدنها چیزی عایدش نشده بود می بیند بدبختی بزرگتری گردن گیرش شده وصاحب يك بچه مرده شده که اگر آنرا بخواهد به غسالخانه تسلیم کند چون صاحبش نیست مورد سوءظن قرارمیگیرد واگر بخواهد نگهدارد بوی (گندش) همه راخفه میکند . ولی معلوم نیست سارق پس از این فکرها باجنازه آن بچه بیگناه چه میکند زیرا هنوز سرقت کشف نشده است !

صاحب اتومبیل کار خودرا در آن کوچه انجام داده و وقتی دراتومبیل را بازمیکند می بیند بچه مرده ٤٥ روزه برادرش که باو برای کفن و دفن سپرده شده بودبسرقت رفته وهرچه میگردد اثری نمییابد .

ناچار باداره آگاهی مراجعه کرده از مامورین تقاضای (بچه مرده) می کند .

آنروز در شعبات آگاهی راجع باین موضوع غلغله‌ای بود ، مامورین میگفتند چنین سرقتی سابقه ندارد ، هیچکس تابامروز مرده راندزدیده و هیچ سارقی هم آنقدراحمق نیست که بچه مرده را بااین طرز بدزدد واینجاست که باید گفت : (دزد نادان همیشه بکاهدان میزند)

درهرحال پرونده‌ای برای این موضوع تشکیل شده و مامورین برای یافتن سارق آن کوشش میکنند



یك دلال تهرانی درهمدان یادختریك کلفت ازدواج میکند و اورا بتهران میآورد ودر کافه ای میگذارد و فرارمیکند . زن از فرط اضطرار برای اعاشه بفاحشه خانه تسلیم میشودو...

فاحشه بیگناه

یا یك قربانی بزرگ اجتماع

یك خواننده بااحساسات روزنامه داد که برای درس خواندن با رفقای خود بآبشار پهلوی رفته و بایك فاحشه مصادف شده بودشرح حال او را برای من نوشته ودرضمن تقاضا کرده است که درباره آن چیزی بنویسم :

هرچند که این کتاب اختصاص بداستانهای واقعیدارد وشماخوانندگان محترم هم میخواهید در هرصفحه ای یك داستان تازه ای بیابید ولی از آن جائیکه فساد اخلاق دراین جامعه مفلوك بحداعلای خودرسیده وانحطاطاخلاقی مارا درجهان شرمسار کرده است ناچارم که دراین باره چندسطری بنگارم .

آری ، امروز میخواهم در باره یك فاحشه مطلبی بنویسم ، یعنی در باره آن کسیکه مطرودجامعه است وهمه ازاو نفرت دارند و اورا مسبب بدبختی جوانان خود می پندارند !

در باره کسیکه اگراورا درخیابان و بازار به بینید از اودوری می کنید ودوصد لعنت و نفرین براو میفرستید وبرای از بین بردن او بقوه قهریه متوسل میشوید

در باره آن کسیکه خداو خلق ودوست و دشمن وفامیل او را مقصرمی شمارند وازقدم زدن ومصاحبت بااوشرم دارند .

راستی باید دیدآیا واقعاً این ها گناهکارند ، آیا اینها که هرروز در خیابانها ودر کنج دیوارها، دامهای خطرناك خودرا برای فریب دادن جوانان ساده لوح گشوده اند مستوجب نابودی و فناهستند ، یا اینکه درد های دیگر و گرفتاری های دگری دارند که آنهارا وادار کرده است بااین زندگی ننگین وبااین روزگار تلختر اززهر بسازند. باید دید آیا واقعاً آنها راضی هستند که هرروز با مردان عیاش و دیوانه و مستی که جزچاقو و خنجر ارمغانی ندارند

بسر برند.

بخدا خیر! اینها همه در زمره قربانیهای اجتماعند، اینها همه کشته محیط ونابودشده آن مردان رذل و پستی هستند که برای خاطر یك لحظه خوشی، دوشیزگان بی ریب وشائبه مارا باعناوین تصنعی وسرمایه های ظاهری خودفریب داده پس ازرفع احتیاج سند بدبختی آن هارا امضاکرده بدون رعب وهراس به فاحشه خانه هامی فرستند

بخدا اغلب اینهائی که امروز بافروختن گوهر ناموس وعفت خود ارتزاق می کنند همانهائی هستند که ازروز اول، یعنی ازروزیکه معنی زندگی رادرك کرده اند یك آتیه درخشان وزندگی پرازسعادتی برای خود پیش بینی میکرده اند وعاقبت الامر بخاطرهمان سعادت وخوشبختی خودرا بجوانان هرزه ودزدان اجتماعی ظاهرساز، تسلیم کرده اند ولی وقتی ازخواب غفلت چشم گشوده اند جزپناهنده شدن بفاحشه خانه‌هاچاره‌ای ندیده‌اند.

بخدا وقتی اینهابیك خانواده سعادتمند: بیك خانواده ای که بابهترین ثمره عشق خود (یعنی اطفال) بازندگی آرام وبی دغدغه‌ای میسازند برمیخورند حسرت میبرندومن قطع دارم که اغلب آنهابرای خاطرهمین زندگانی بی آلایش اشك حسرت میریزند،

شخصی که ازمن این تقاضارا کرده می نویسد: وقتی سرگذشت این زن بدبخت راشنیدم اززندگی خود مایوس شده باقطرات اشك و آههای حسرت باربقیافه باحجب وحیا ودیدگان پراز اشکش خیره شدم. ولی هیچ چاره ای ندیدم جزاینکه بهمراه رفقایم هایهای گریه کرده ودوصد لعنت ونفرین بر این دستگاههای جبروتی بفرستم وبراین سازمانهای پرعرض وطولی که ازحفظ چهار زن بی سرپرست عجزداشته ونمی تواند چندجوان هرزه وبی عاطفه راتحویل زندانها دهد تاسف خوردم. اوسپس مینویسد: آنروز قدری نان پنیر برداشته باچند نفر دیگر ازرفقا برای خواندن درس بسوی آبشار پهلوی رفتیم.

زیادی درس. کتابهای خشك وبیروح، ارقام مدهش جبرومثلثات که همه جزسر گردان کردن تیپ جوان اثردیگری درزندگی اجتماعی ندارند بطوری مارا خسته کرده بود که اصلا طراوت گلهای وزیبائی درختهای پراز برك وشکوفه رافراموش کرده بودیم.

تاساعت ۶ بعدازظهر باآن پشت کار وفعالیت مخصوصی که دانش آموزان هنگام فرارسیدن امتحانات ازخودنشان میدهنددرزیرسایه‌درختان کهن و کنار جویبارهاودرجوارآبهای زلال باکمال بی میلی دروس خسته کننده رامیخواندیم

وگاهگاهی هم سخن از این دروس بی استفاده ومعلمهای بی ثمر و بی معلومات آن میراندیم.
یکی میگفت: واقعاً وزارت فرهنك از تدریس این همه کتاب که جز جنبه تئوری وظاهرسازی اثری ندارد چه نتیجه میخواهد بگیرد: اگردرواقع اولیای این وزارتخانه مایه افتخار! نظر سوئی ندارند، چـرا باتمام ادعای فضل و معلومات خود، نمیآیند از روشهای نوین که علم وعمل توامادر مرض قضاوت دانش آموز گذاشته میشود استفاده کنند وبالاخره درقرن اتم هم نمیخواهند از همان سیستم پوسیده قدیمی دست بکشند.
دیگری میگفت: اگر وزارت فرهنك منظورش اصلاح باشد باید از کلاس۹،مدارس راازهم تفکیك کند وسیستمهای اختصاصی را بداوطلبان بیاموزد تابالاخره کسی که یك ورق پاره بنام دیپلم یالیسانس دردست میگیرد واقعاً کمکی بتواند بجامعه بکند.درحالیکه امروزتمام دانش آموزان در۶ساله دوم متوسط فزیك وشیمی وجبرومثلثات وحساب وهندسه وفارسی وادبیات وفرانسه و عربی ونقاشی ورسم و... رابطورخیلی ناقص میخوانند ووقتی هم که ازدبیرستان خارج میشوند بقول معروف: **همه کاره وهیچ کاره میشوند.**
آخراینکه رسم نمیشود. یادانش آموز باید دررشته شیمی تخصص پیدا کند، یادرنقاشی، یاجبر بیاموزد یااینکه اصلا رسم خودرا بمرحله کمال برساند.
درهرحال درهمین افکارغوطه وربودیم وازنقائص فرهنگی کشور که درصورت تشریح (مثنوی هفتادمن کاغذ شود) بحث می نمودیم که بی اختیار متوجه شدیم ساعت ۶ بعدازظهراست وناچار باید بمنزل برگردیم، در بین راه ازهردری سخن بمیان میآمد! ناگاه از کنارجویبارآب درپناه سایه درخت پر برگی یك زن تازه جوان باچادر مندرس وقیافه پژمرده وتاثرآوری نظرمارا جلب کرد که سر بر گوشه‌درخت گذارده‌ودوراز حضورمردم خونسرد، بسرنوشت غم‌انگیز خودخیره شده بااشکهای گهربار درزندگانی تیره وپراز نکبت خود تعمق میکرد.
ماهمه جوان بودیم. محصل بودیم، درس میخواندیم، خیلی خسته ووامانده شده بودیم، باهم شورومذاکره کردیم وقرار براین شد برویم سر بسراو بگذاریم و لحظه‌ای بااوخوش باشیم!
بهمین امیدپیش دویدم، ولی گونه های سرخ ودرخشان وچشمان غرق دراشکش مارا ازآن قصدشیطانی منصرف کرده قلبهای پاك مابطپش افتاده و گفتیم امروز بهرنحوی است بایدازدرد اوآگاه شویم!
بیائیم امروز کلاه خود را قاضی کنیم و به بینیم این زن تیره بخت؛ در

این موقعیکه نزدیك است این محیط از مردوزن خلوت شود چه میکند و علت گریه‌اش چیست‌وچرا اینجا توقف کرده است ، بیائیم به‌بینیم واقعاً این زن چرا فاحشه شده‌وچراموجبات بدبختی‌جوانان‌مارا فراهم کرده ومارا در پیشگاه‌تاریخ مقصر میکند، بیائیم ازدردهای واقعی اوآگاه شده ازامروز که قدم در دائره جوانی می‌نهیم بامسببین بدبختی هزاران نفرمثل اومبارزه کنیم . بیائیم برای حفظ ناموس و شرافت خود ، اورا از این زندگی نکبت بار نجات داده و این زن تیره اختری راکه ممکن است در پنجه‌خانمانسوز سوزاك‌وسیفلیس تسلیم بیمارستانها شودنجات دهیم وبااین خدمت بزرك خداوخلق راراضی کنیم .

بیائیم واقعاً فکر کنیم که این‌هم خواهر ماست ، اینهم بالاخره‌هموطن ماست ، از همه بالاتر همنوع ماست ، آخرماهمه عاطفه داریم ، همه چیزخوب میخواهیم ، همه‌از فاحشه نفرت داریم ، بیائم نزد او برویم و شاید بتوانیم یك جنایتکار بیگناه رااز‌محیط خطرناکش نجات دهیم .

از او بپرسیم آخر توچرا بااین زندگی پست میسازی وچرا از گوهر ناموست نان میخوری ؟

باو بگوئیم دراین کشور که جوان (عزب) فراوان است ، دراین کشور که کلفت زیاد لازم دارند ، مخصوصاً کلفت هائی که ازخوشگلی بهره‌مندباشند بیشتر پسند دارند ، باو بگوئیم بیابرو برای خودت یکی ازاین دو کارراانتخاب کن ! تابتوانی بازندگی بی‌دغدغه ای گذران کنی ؟

باهمین‌افکارپیش رفتیم وقبل ازاینکه باو برسیم‌فهمید مشتریهای خوبی پیدا کرده فورا دستمال سیاهی از جیبش بیرون کشیده اشکهای چشمش را بطوری که ما نفهمیم پاك کرد و صورت خود را در پس چادر نماز مندرسش نهان کرد .

ما که میدانستیم کشور شاهنشاهی امروز فاحشه‌را در چادر های سیاه تحویل مردم میدهد ، هیچ تردید نداشتیم که این‌زن یك فاحشه‌ای بیش نیست و این نازاوفقط برای اینستکه مارابخود بیشترجلب کند .

بسوی او رفتیم ، چادرش را کنار زدیم ، و شوخی و بذله گوئی را شروع کردیم .

او که هنوز گونه سردش را از اثرات اشك‌پاك نکرده و کبودی زیر چشمانش نشان میداد بیش‌ازحد معمولی گریه کرده است باآه تاثرآمیزی گفت:

بروید ای جوانان ، من بدبختم ، من بیچاره‌ام . من دراثرظلم وستم‌یك جوانی نظیر شما کارم باینجا کشیده وامروز جوان دیگری نمك بزخمم پاشید

که اکنون باین بیابان پناهنده‌شده: در پناه همین درخت‌ازخدای‌متعال

تقاضامیکنم که ریشه هرچه جوان بی‌عاطفه است را زمین بردارد ، تامن وامثال من قربانی دام آنها نشویم .

باشنیدن این جملات حس کنجکاوی ماتحریك شدودرصدد استفسار بر آمدیم وماجرای خودرا برای ماتوصیح داده باحال تاثرآوری میگفت ، قیافه مرا بدقت بنگرید ، چشمان مست وزلفان طلائی رنگم راخوب نگاه کنید . من اهل همدانم . من پدرومادر داشتم ، پدرم بقال بودم ، مادرم در منزل یك آقای سرمایه دار کلفتی میکرد ، من مدرسه میرفتم در کلاس خیلی ساعی بودم . دردرس ازدیگران گوی سبقت را میربودم ولی لباسم همیشه پاره بود ، همیشه مرا توبیخ میکردند که چرا کتاب نداری ، چراجامدانت شکسته است ، چرا کفشت اینطوروصله دارد ، چراروپوشت یقه‌سفید ندارد ، چرا کتابچه خشتی باجلد اعلا نداری ، وضع باندازه تاسف آور بود که معلم در عین حال تاسف میخورد و هم میگفت چرایك بچه باین زرنگی نباید وسایل تحصیل داشته باشد ، گاهگاهی هم خودش بمن کمك میکرد . برایم کتابچه میخرید . پارچه برای خیاطی‌ام تهیه میکرد وبمن میداد ؛ خداپدرش رابیامرزد نگذاشت احساساتم در همان‌سالهای اول ودوم کشته شود : نگذاشت من ازفرط اضطرار ترك تحصیل کنم . خلاصه باکمك آن معلم مهربان توانستم تصدیق ٦ ساله ابتدائی رابگیرم .

روزها نزدمادرم میرفتم . مادرم کلفت مورد توجهی بود. آقاوخانم بعد از نهار ظرفهارا بمادرم میدادند و او هم پیش مانده آنهارا بمن می‌داد ومنهم یواشکی درگوشه آشپزخانه آن هاراپاك میکردم وبااینطورزندگی‌تاسن ١٤ سالگی‌درهمدان بسختی بسرمیبردم.

مادرم همیشه سفارش میکرد ومی گفت ، بچه‌جان درمنزل ارباب خیلی آهسته بیاوآهسته‌برو ، این ارباب خیلی بدجنس است : دخترها وپسرهاراشب وروزبا ماشین خود باینجا میآوردوبخارج میبرد ، مبادا توخودرا باونشان دهی که هیچ اعتبارندارد باهزارتومان اسکناس مرا گول بزنند وترا بیچاره کنند .

مادرم میگفت : بچه‌جان توخیلی زیبائی ، خوشگلی ، مردم ترا ممکن است گول بزنند ، خیلی احتیاط کن ، مواظب خودت باش ، اینجا کشورسیمرغ است ، بچه‌ها ودخترهارا بسادگی گول میزنند ، وسرمایه آنهارا دریك لحظه می ربایند .

من این نصایح مادرم راهمیشه درگوش میسپردم وسعی میکردم که در دام دیگران اسیرنشوم وشاید بتوانم از برکت همان خوشگلی ، نان بی درد سری تهیه کنم.

ولی من‌غافل بودم وعقلم نمیرسید ویااصلا تصورنمیکردم که بیچارگان

باید تاابد بیچاره باشند، نمیدانستم آنها اگر دست بطلا بزنند فورا برنج میشود، اگر زیبا باشند زودتر بیچاره میشوند، هیچ این فکرها را نمیکردم تااینکه یکروز مادرم گفت بچه‌جان تودیگر بالغ شدی، تودیگر باید شوهر کنی، تو باید بروی درمنزل مردم زندگی کنی. ازاین پس افکار بچه گی را کنار بگذار ومثل یکزن حسابی بامردم رفتار کن .

من فهمیدم خواستگاری برایم پیداشده ومادرم میخواهد هرچه زودتر مرا ازخانه بیرون کند، باواصرار کردم. گفت عاقبت الامراین ارباب بی انصاف فهمید که من دخترخوشگلی دارم ویکی ازرفقایش راکه درهمدان عقب دختر میگشت بمن معرفی کرد .

مادرم گفت : من اول وحشت کردم . گفتم حتماً خود او دندانهایش را تیز کرده میخواهد بچه معصوم مرا بدام بیافکند . بدو گفتم که او وقت شوهرش نیست . ولی اویك جوان ۲۵ ساله‌ای رابمن نشان داده گفت ایراد نگیر این جوان هیچ عیبی ندارد . راستش رابخواهی منهم ازآن جوان بدم نمیآمد که دامادم باشد .

ارباب میگفت اوتاجراست : او در تهران دو تجارتخانه دارد . اودر فامیلش دختر زیاد است ولی چون عقیده دارد که اشراف زادگان و سرمایه داران خیلی (افاده) دارند، دخترانشان خیلی متکبروخود خواه هستند قابل زندگی نمی باشند لذا قصد کرده است ازدخترفقرا یکی را انتخاب کند تابتواند بااو براحتی زندگی کند.

بهمین جهت وحشت نکن اضطراب نداشته باش. دخترت را باو بده ازهیچ چیز نترس . بخت دخترت را کورنکن، بالاخره اگر بخت دخترت کورشد باین زودیها شوهرخوب برای او پیدا نمی شود .

کلفت بیچاره که ازطبقه اشراف وسرمایه دار بهمان اندازه ای که آنها از بی نوایان نفرت دارند وحشت داشت ترسید که دخترخودرا بیك جوان اشراف زاده بدهد بهمین جهت بدواً امتناع میکند، ولی اصرار آنها او را مجبور مینماید که دخترش را بازدواج آن جوان تهرانی که در همدان میخواست زن بگیرد درآورد .

بساط ازدواج فراهم میشود، دختر کلفت که درتمام سال یك پیراهن نو نپوشیده بودغرق در زروزیور می‌شود، خانم وآقا برای اینکه حق کلفتی را ادا کرده باشند اوراتزئین وآرایش می کنند و خلاصه یك جشن نسبتاً مناسبی برای اومنعقد میسازند ودختر کلفت بایك تاجر(ظاهری) ازدواج میکنند . اما دردنبال این ازدواج چه بدبختی بی نظیری دامنگیر آن زن می‌شود خدامیداند؛

عروس وداماد ۱۵ روزدرهمدان میمانند ، هفته‌هـای اول ازدواج در کنار باغهای پراز برگ و گل همدان، بااستفاده از ثروت سرشار ، معلوم است که بهر دو آن ها چگونه خوش میگذرد و آنها ازاین لحظات عمر چگونه بهره می برند .

بچه کلفت که اساساً درزندگی خودمعنی راحتی وتفریح را نفهمیده بود در نازونعمت بسرمی برد ووقتی اظهارمحبت و کلمات عاشقانه شوهرش رامیشنود خودرا ازجان ودل تسلیم آن تاجرتهرانی میکند تا مبادا گرد کدورتی بر قلب پراز محبتش بنشیند ؟

روز پانزدهم ازدواج داماد بااجازه آن رفیق صمیمی و کلفتش عروس را ازهمدان بتهران میاوردواورا موقتا درمهمانخانه ای سکونت میدهد .

عروس چندروز در مهمانخانه توقف کرده و بالاخره حوصله اش سر میرودو بشوهرش میگوید،توقف درمهمانخانه کارمشکلی است ، چرامرا بمنزلت که آنهمه وعده میدادی نمیبری؟

داماد بدواً بعنوان اینکه باید پدرومادرم‌راراضی کنم‌وآنهارا باتوآشنا سازم عذر آورده میگوید: ناچارم که چند روز دراینجا تورا نگاهداری کرده بعداً بمنزل ببرم .

عروس ساده‌لوح ، بچه کلفت معصوم که ازدامهای دزدان ناموس‌خبری نداشت وقتی‌این جملات توأم بااظهارمحبت رامیشنودتصورمیکند واقعاشوهرش یك آدم حسابی ویك مرد بی‌آلایشی است ،

باین جملات قانع شده چند شب دیگر درمهمانخانه بسرمی برد .

پنج‌شب ازوعده میگذرد ، وازآمدن داماد خبری نمیشود .

بدیهی است که یکزن غریب ، یکزن همدانی ، زنی که اصلا تهران را درتمام عمرش ندیده آنهم در کافه ای که همه شب مرکزهزارها نفرمرد رنك‌وارنك است بادیدن جریان فوق اساساًآسایش نداشته دچاروحشت و اضطراب فوق العاده ای میشود ،

شب ششم مردبکافه‌آمده وقتی عجزولابه زن رامی بیند میگوید:اگر راستش رابخواهی من غیرازتوسه زن دیگردارم که از عهده خرج همه آنها وامانده‌ام وازفرط علاقه ای که بتوداشتم نمی توانستم ازتوچشم بوشم حالاهم باتمام اینها از تودل نمیکنم .

اکنون که بوصال هم رسیده‌ایم توچه اصرارداری که بمنزل من بیائی‌و باسایرزنان‌من بمبارزه پردازی،درهمین‌جاباش ومن باتمام گرفتاری وبدبختی ام ترا نگهداری میکنم و با شغل اصلیم که (دلالی) است باتو میسازم .

زن بازهم بوعده اوراضی‌شده تصورمیکند که واقعاً (علی‌آبادشهری است) وبااین مردمی تواند بسازد ، بهمین جهت چندشب دیگردر مهمانخانه میماندوازشوهرش اثری‌نمی‌یابد.

مهمانخانه چی هرروز برای حساب اوصورت میآورد و از او تقاضای پول میکند.

عروس که نه پول داشت ونه درتهران باکسی آشنا بود که بدهی‌خود راقرض کند و بدهد اضطراراً بقضا وقدرتن داده صاحب کافه را ازماجرای‌خود آگاه میکند ،

چشمان فتان وقیافه پرازحجب وحیای آن زن، کافه چی رادرنظراول بطرزسحرآسائی‌تحت تاثیرقرارداده واوهم که وقتی ازبی‌سرپرستی زن آگاه شد وازآمدن شوهرش اثری نمی‌بیند بجای اینکه راه چاره ای برای آن زن غریب بیابد بعنوان دریافت حساب ،هرروز باوفشارمیآورد تاازهمین راه بتواند اورا بدام بکشد .

توقف زن یکماه درکافه بطول میکشد وازآمدن دلال خبری‌نمیشود. صاحب‌کافه هم مزاحمت زن راایجادکرده وباتقاضاهای نامشروع خود،زن را مجبور بتمکین میکند .

زن بدبخت که نصایح مادرش راهنوز فراموش نکرده بود ، وقتی‌فرار شوهراصلی واظهار محبت‌کافه چی وفشار اورا بـرای حسابش باهـم مقایسه میکند می‌بیند چاره‌ای جزتسلیم ندارد ولی بازهم تحت تاثیرکلمات مادرش از تسلیم خودداری میکندوحتی بکافه چی میگوید اگر اعدامم کنید من باینکار تن نمیدهم .

شب فرامیرسد،سکوت‌نیمه شب همه‌رابخواب‌میکشاند، صاحب کافه بدون هیچ وحشتی بسوی زن میرود وادعای حساب میکند !

اینجا دیگرحساب حساب دیگری است ، اینجاست که زن بدبخت‌چاره ای جزتسلیم نمی‌بیند وبرای نخستین بار بامادرش عهد شکنی کرده و آن پرده حجبی که دراثرنصایح‌مادرش درمقابل چشمان‌پرازحیای او کشیده‌شده بودازهم دریده میشود .

ازین‌پس دیگرشبها تاصبح‌با کافه چی‌خوش بود، حسرت‌واندوه وغم و غصه وناراحتی‌خیال و .. همه را ازخاطر محومیکند ، بجای تسبیح وسجاده که ازیادگارهای مادرش بودبا (ماتیک) و (مانیکور) سروکار پیدا میکند و کم‌کم‌بکلی ازخط‌مشی‌اولیه خویش منحرف میشود ومثل‌اینکه ازدنیائی‌بدنیای

دیگر قدم گذارده باشد .

در مرحله جدید ، محیط تاثیر خود را می بخشد ، اینجا دیگر ناموس و شرافت معنی ندارد، حجب و حیاو متانت همه حرف مفت است ، او عقیده پیدامیکند که زن باید خوش باشد . شاداب زندگی کند . بامردان مختلف آشنا شود، با یك گل بهار نمیشود ، باید از گلهای متفاوت که هریك بـوی خاصی دارد استفاده کرد .

آخر چه کسی میگوید که من پابند یك مرد شده ازاین همه مردان زیبا که در پیشگاه جمال من سر تعظیم فرومی آورند چشم بپوشم ؟!

خیر! بهمه علاقه دارم. همه را باید دوست داشت . بهمه باید مهر و محبت ورزید، باهمه باید خوش بود، همه حق دارند، همه باید ازاین زیبائی من بهره برند و منهم بااستفاده ازمال وثروت وزیبائی آنها ، باید خوش باشم . سنخ فکر کم کم باینجامیکشد ویکباره پایش بفاحشه خانه بازمیشود ولی ... مگر مطلب بهمین جاپایان میپابد ؟ خیر ! تازه اول بدبختی است و تازه بجائی می رسد که باید مرحله کمال را به پیماید . این بچه کلفت کم کم بافاحشه هاآشنا میشود و بر اثر مجالست باآنها پایش بطور کامل بفاحشه خانه بازمیشود .

روز های اول ودوم فاحشه ها گرد اوحلقه زده این زن تازه وارد را تشویق و ترغیب میکنند .

گاهی اززیبائی وزمانی از عاطفه ولحظه‌ای از مهرو محبتش سخن میرانند وخلاصه اورا برای (استثمار!؟) و بهره برداری مهیا و مستعد میسازند

خانم رئیس هاولیدر فاحشه خانه‌ها هریك بانشان دادن آتیه درخشان، اورا بسوی خود جلب میکنند و خلاصه یکـی از همه زرنگتر او را در اختیار میگیـرد .

آنجاهم تشکیلاتی دارد ، رئیس ومرئوس‌دارد ، ارزان و گران دارد، چند پیره زن (عفریته) یك مشت دخترساده لوح ولی‌شهوت ران، یك عده‌زن عصبانی اززندگی ولی زیبا ،یکعده بانوی خانه دارولی ناراضی را جمع کرده ازناشیگریهای آنهاسوء استفاده نموده وازوجود آنها بحد کافی استفاده‌میکنند و باهمان پولها کاخ میسازند وعمارت بنامیکنند .

این دسته که اکنون چندنفر ازآنها دربهترین‌خیابانهای تهران دارای زیباترین وسائل‌زندگی‌هستند ازهمه جنایتکارترند، اینها یکمشت‌زن حقه بازی هستند که باداشتن ۶۰ـ۷۰ سال عمر بااینکه تمام زندگی‌خودراازهمان‌راه کثیف اداره کرده‌اند ازتجربه‌خویش‌استفاده کرده بازبانهای چرب و نرم، بالهجه‌های سحر آسا، بانشان دادن زندگی‌پرازنعمت وآسایش، باتقدیم چند جواهر گرانبها

وخلاصه با نشان دادن همان چیزهائی که زنان حاضرند برای خاطر آن خود را فدا کنند بهترین بانوان وساده ترین وپاك ترین آنهارا اغفال می کنند ودر آن مکان های مخصوص می برند .

در آن مکانی می برند که خانقاه ومایه امید یکمشت جوان هرزه است، ببخشید! یك عده جوانی که یا از ترس مخارج هنگفت زندگی یا سوء رفتار زنان یا عدم توانائی مخارج ازدواج یا هزاران عوامل دیگر از زیر بار ازدواج شانه خالی میکنند و در آنجا این دو دسته‌ای را که بایستی در صحنه زندگی بارهای سنگین اجتماع را بر دوش کشند بهم نزدیك می کنند و از موجبات بدبختی آنها با همین شاهکار کوچك استفاده می برند و سرانجام زیبائی و دسترنج آنهارا فدای شهوت کرده هردو تیپ راتسلیم بیمارستانها می نمایند!

واقعاً غم انگیز است، شما یکروز به این بیمارستانها مخصوصاً بیمارستانهائی که مخصوص (امراض تناسلی) است سری بزنید ، به ببینید چه جوانان رعنا وچه نسل قوی وسالمی در اثر فقدان وسائل زندگی ، یاغفلت جوانی، قربانی شهوت شده وباچه عجز ولابه ای درزیر فشار امراض خانمانسوز سر تسلیم فرومیاورند.

امروز در کشورما پزشکان متخصص در این امراض بیش از هر چیز فراوانند ووقتی هم که شما بمطب هریك از آنها مراجعه کنید بی شك یکمشت جوان پژمرده ای را می بینید که باقیافه های شرمنده ودیدگان پر از حیای خویش از پزشکان استمداد می طلبند .

این زن هم همانطوریکه خودش تعریف میکرد ازهمان تیپ است ، روزهای اول وقتی بخانه یك خانم رئیس وارد میشود قبل ازهمه چیز نامش از (صغری) به (طلعت) مبدل میگردد وچند نفر کلفت و یك اطاق شیك با بهترین وسایل زندگی دراختیارش گذاشته میشود .

این زن ساده لوح درروزهای اول وقتی ازدحام مردم و جوانان شیك وزیبا رادر گرد خویش می بیند بزیبائی خود بیش ازهمه چیز اهمیت میدهد و می فهمد که درواقع سرمنشاء سعادت زنان همان زیبائی ظاهری است .

او می بیند همه شب برای خاطر او شکمها دریده میشود . سرها با چوب وچماق شکافته میشود ، کارد و خنجر برسینه رشید ترین جوانان فرومی رود ، پولها واسکناسهای بیحد وحصر نثار مقدمش میشود ، ازهمه سمت تحفه و هدیه برایش میرسد ووقتی این اظهارعلاقه مردم را بخودمی بیند امر برخودش مشتبه شده میگوید . واقعاً من چنین فرشته‌ای هستم که باید این همه جوان پروانه وار در گردمن جان فدا کنند ؟!

پس چقدر احمق بودم که تا بحال قدر خودرا نمی دانستم . از این ببعد باید برخود ببالم و براین حسن ووجاهت فخرومباهات کنم !! و هرچه می‌خواهم از این عاشقان کوی وجاهتم بگیرم .

باهمین افکار (صغری) بچه کلفت، یا (طلعت) فاحشه ، یکماه درفاحشه خانه میماند وهمه شب تاصبح از یکعده جوان شهوتران پذیرائی میکند وبانواع و اقسام مشروبات الکلی معتاد می شود وفقط یکماه بـا همین طرز بخوشی میگذراند ...

یکماه میگذرد.سی روز باشغل جدید بسر میبرد، کم کم قیافه،زیباو گو نه هـای سرخ و سفیدش بزردی مبدل میشود، آثار ضعف وسستی او را فرامیگیرد، مشروبات بشدت اعصابش راتحت فشارقرار میدهند ،آثاردرد ومرض دراوظاهر میشود وازفرط اضطرار ، بپزشك مراجعه میکند :

پزشك بدون هیچ وحشتی باو میگوید: فقط سوزاك سفلیس شانکرداری وباید دوسال معالجه شوی ؟!

فریاد زن بلند میشود ، قطرات درشت اشك دیدگانش راغرق میکند وبافریادرعدآسائی ازمطب دکترخارج میشود وباناله جانسوزی بسوی خانه‌اصلی میآید وهمچه که ماجرا رابرای خانم رئیس توضیح میدهد از منزل او رانده می‌شود .

اینجا دیگر از ترس منقلب میشود ،رعشه ووحشت بدنش رافرامیگیرد، تمام مضرات وخطراتی که درباره این امراض شنیده بود بسرعت برق درمغزش خطور میکند وهرلحظه لرزم انداهش زیادتر میشود .. ولـی چارهٔ جـز تسلیم بیمارستان ندارد وتمام آن خوشیها وعشق ورزی هادرهمان لحظه ازنظرش محو میشود ودرفکر معالجه‌امراض صعب العلاجش میافتد .

پس ازشش روز اینطرف وآنطرف دویدن بالاخره باتوسل وتشبث خود را دریکی از بیمارستانهای دولتی بستری میکند .

تکلیف بیمارستانهای ماهم که معلوم است ، هر که پول دارد ، زورش زیادتر است، گردنش کلفت‌تر است، پارتی‌وپشتیبان دارد خوب پذیرائی میشود ، رئیس بیمارستان روزی چندبار از او بـازدید میکند ، بهترین و عالی ترین داروهابرای بهبودی اومصرف میشود ودرظرف مدت قلیلی میتواند خودرا از خطر مرگ نجات‌دهد ،وآنوقت بایك تقدیر کوچك رئیس بیمارستان را بپایه‌وزارت نزدیك می‌سازد .

اما فقرا وآن دسته‌ای که نه‌پول دارند ونه‌پارتی،نه‌زوردارند ونه‌جرأت می کنند برئیس بیمارستان سخن بگویند اولا باین سادگی پذیرفته نمیشوند وحتی

گاهی مریض‌ها درهنگام مرك از بیمارستان رانده میشوند واگر یکی ازآنها باهزارحقه بازی خودرا در بیمارستانی جا بزندتازه پای رشوه وحق حساب پیش میآید وآنوقت‌هم‌دکترهافقط‌اسم‌اورادرلیست جزومرضی ثبت‌میکنند ومداوایش باخداست . زیرا هیچکس باو نمی گوید احوالت چطوراست ؟

گاهگاهی پیشخدمت هاومستخدمینی که اساساًازطب و پزشکی سررشته ندارند وقتی مریض بموت نزدیك میشودیك سرم بزرگـی برداشته بایك ظرف آبجوش کثیف بادست پاچکی بدون هیچ وحشتی پای مریض‌راسوراخ میکنند و مریض پس‌ازدوسه روزمتوجه میشود نه‌تنهامرضش بهبودنیافته بلکه تازه‌مرض تازه پیدا کرده وپایش‌هم (شل) شده ودکترهاخنده کنان باومیگویند :(آبسه) کرده است عیبی ندارد!

مریضی که اساساً روحیه‌اش دراثرامراض خطرناك خـودپریشان‌است، وقتی این خونسردی رابه‌بیند فکرمیکند اگربازهم بخواهد در بیمارستان بماند ممکن‌است وجودش باعث‌اذیت باشد وآنوقت‌دکترها بایك آمپول کوچك تکلیفش رامعلوم کرده یکسره بمسکرآبادش میفرستند تاازغم وغصه دنیاآسایش‌یابد.

این‌زن بدبخت‌هم که دراثر تعدی یکمردظاهراً تاجرپایش بفاحشه خانه باز شده‌وازبرکت‌خیرخواهی‌دولتهای وقت‌واصلاح‌طلبانی که‌فریاد وطن‌خواهی آنها سراسرجهانراپرکرده‌است‌دچاراین‌امراض گوناگون‌شده‌بودچندوزدربیمارستان میماند وعاقبت‌الامر میفهمد که ماندن‌دربیمارستان جزتسلیم بمرك اثردیگری ندارد بهمین جهت اجازه مـرخصی میخواهد و مجدداً بکـار اولیه خـود ادامه میدهد .

اینجاست که دیگراین زن فاحشه ، سیه روزی وتیره بختی خودرابچشم می بیند ومی‌فهمد که درعنفوان شباب در اثر شهوت پرستی یك جوان بی‌عاطفه گری اودچارخانمانسوزترین امراض شده ودیگرادامه زندگی برای‌اومشکل است وازهمینجاست که تصمیم میگیرد باهمان امراض گوناگونی که داردجوانان رادرآغوش گیرد تابدینوسیله ازمردان‌انتقام بکشد .

اوفکرمیکند که یك مردزندگی وسعادت اورا‌ملعبه‌خویش کرده وبرای یکدقیقه خوشی اورادروادی بدبختی سرنگون کرده پیش خودمیگوید مگرچه میشودمن هم باسرنوشت صدها جوان که برای خاطرمن حاضرند حتی‌جان خود رافدا کنند بازی کرده همه رامانند خودباین امراض دچارسازم .

باهمین سنخ فکردرخیابان هاروانه میشودودرراه وبیراه باقیافه‌جذاب خویش جوانان رابدام می کشد وبدون کوچکترین ترحمی آنهارا که مست باده شهوت هستندباین امراض مبتلامیسازدوخدا میداند که تابحال چه کسانی رابااین

امراض دچار ساخته باشد.

دانشجوی مز بور مینویسد: راستی این زن که ممکن است امراض گوناگون اورامجنون ساخته باشد اگر شرح واقعه خودرا برای مانمیداد هیچ بعید نبود که رفیق شوخ ماباواوعشق بورزدوخلاصه ازامراض اوسهمی ببرد.

اماخدار اشکر که قبلاً اسرارخودرا فاش کرد ومافهمیدیم که این زن چه مرضی دارد بهمین جهت ازآنروزقصد کردیم که ازاین تیپ روز بروزدور ترشده وضمناً برای اینکه ازعده فحشاء بکاهیم تصمیم گرفته‌ایم رفقاراد عوت کنیم که بی جهت دوشیزگان و بانوان رافدای هوسرانی خودنکرده برای یکدقیقه خوشگذرانی آنها را روانه فاحشه خانه ها نسازند وحتی المقدور هم سعی کنیم که بانصایح دوستانه بااینعمل مبارزه کنیم و برای کم کردن فاحشه‌ها درجامعه بکوشیم شاید ازاین راه موفق شویم که ازاین‌همه زنهائی که بجای خانه‌داری وهزاران کار مشروع دیگروسائل بدبختی کشوررا فراهم کرده‌اند بکاهیم.



هنگامیکه مأمورین آگاهی از اقرار سارق مأیوس میشوند

سگ متهم را محکوم میکنند

کشف سرقت بوسیله سگ

(خسرو تیرداد) از باند همان سارقینی است که ماشینهارا از گاراژها وخیابانها بانهایت زبردستی سرقت میکردند .

خسرو چند شبی درخیابان پهلوی برای ربودن ماشین لوکس یك خانم لهستانی نقشه میکشدوهمه شب‌عملیات آن خانم‌وماشینش راتحت نظرقرارمیدهد

شبی که خانم راتنهادیده وخانه اورا خلوت می یابد آهسته آهسته در ساعت ۱۰ شب بسوی گاراژ او برای سرقت‌ماشین حرکت میکند .

گاراژ دارای یك (در) آهنی بود که بمنزل خانم راه داشت وازداخل قفل میشد .

(خسرو) باابزار وآلات آهن بری خود ، یك گوشه در گاراژرا باندازه ای که بتوانددست خودرا بداخل گاراژ برساند سوراخ میکند تاازهمان نقطه قفل درونی گاراژ را باز نماید .

سپس باخونسردی دست خودرا از سوراخ وارد کرده بقفل میرساند .

همچه که قصد باز کردن قفل را مینماید سگ خانم لهستانی که تصادفاً آنشب در گاراژ بوده بدون سروصدا پیش دویده بادندانهای تیزخودمچ دست «خسرو» راگرفته بشدت هرچه تمامتر فشارمیدهد .

(خسرو) که درتمام سرقتهای گوناگونش‌در همچه تله‌ای نیفتاده بود، دچار شکنجه عجیبی میشود . زیراازطرفی گازهای سگ‌باندازه ای شدیدبود که طاقت تحمل آنرا نداشت وازطرف دیگر هم‌نمیتوانست فریاد بکشد زیرا بمحض اینکه سروصدایش بلند میشد همسایگان آن خانم ریخته او را دستگیر میکردند ناچار درهمان حال میسوخت ومیساخت .

بالاخره پس ازاینکه دست او بسختی مجروح شده انگشتانش بشدت

زخمی میشود بازحمت دست خودرا از دهان سگ بیرون کشیده ازسوراخ (در) کاراژخارج میکند وزوزه زنان بسوی داروخانه‌ها میدودواز پزشك وداروساز کمك می‌طلبد .

فرداصبح خانم لهستانی باداره آگاهی مراجعه کرده جریان را توضیح میدهد وجداً تقاضای تعقیب سارق رامیکند.

مأمورین برای یافتن سارق بفعالیت مشغول میشوند وتمام‌شهررا زیرورو میکنند ولی سارقی که دست اومجروح شده باشد نمی‌یابند .

بالاخره پس ازچندروز دوندگی (خسرو) رادرحوالی منزل همان‌خانم در حالیکه مجدداً نقشه بردن ماشین را میکشید دستگیر کرده تحویل آگاهی میدهند .

(خسرو) بااینکه چند پرونده سرقت اتومبیل داشت معذلك این قضیه راجداًانکار کرده میگوید دستم باچاقو مجروح شده وهیچ قرائنی هم بدست مأمورین برای تعقیب خود نمیدهد.

مأمورین هیچ راهی برای اقرار اونمی یابند و خانم لهستانی هم در اداره آگاهی وقتی (خسرو) رامی بیند میگوید این جوان چندشب بود مرتباً کشیك ماشین مرامیکشید ودست او نشان میدهد که جزاوشخص دیگری مرتکب این عمل نشده واصرار میکند که برای تشخیص اوحاضر است سگ خودرا در اداره آگاهی حاضر کند تاسارق معلوم شود .

فوراً بمنزل رفته سگ‌خودرا که از آن (لولو) های قیمتی است بهمراه خود باداره آگاهی میآورد .

عده‌ای ازمأمورین آگاهی وخود خانم وسارق دراطاق شعبه مربوط قرارگرفته خانم باچند جمله (لهستانی) بسگ‌فرمان بازرسی میدهد.

سگ‌شروع به بوئیدن حضار کرده یکایك آنهارا بانرمی ردمیکند ولی بمحض اینکه به (خسرو) میرسد بشدت باوحمله کرده میخواهد اورا ازهم بدرد که خانم مانع شده ومأمورین فوراًجریان رادر پرونده‌امر منعکس میسازند .

خسروپس از اینکه اتهامش بوسیله سگ‌ثابت میگردد قصد سرقت را اقرار کرده بلافاصله بازداشت میگردد .

چای قلابی

بجای بهترین چای انگلیسی بفروش میرفت

پس از شهریور ۳۲۰ وورود ارتش متفقین بایران یك بازار جدیدی در خیابان اسلامبول افتتاح شد که در آن : چه درزمان جنك و چه اکنون اجناس کوچکی بوسیله دستفروشها بـه عنوان (آمریکائی ؟!) انگلیسی بفروش می رسد .

درمیان تمام این اجناس (چای نافی) که متعلق بیکی از بزرگترین کارخانه های انگلستان می باشد شهرت بسزائی یافته و دراغلب خانه‌ها بواسطه طعم و رنك خوب آن مورداستعمال زیادی پیدا کرده بود .

چه باید کرد ؟ — مابکلمات (آمریکائی . انگلیسی) دلخوش بوده و هرشئی فاسدی هم که‌ازخارجه بیایددر نظرما ارزش‌خاصی داشته حاضریم بسنگین ترین قیمتهاآنراخریداری نمائیم .

همین حس تقلید موجب این‌شده که‌چهار بچه کوچك که شب‌وروز باپاهای برهنه در سراسر خیابان اسلامبول پرسه میزنند روزی چند صد ریـال باچند جمله خارجی از کیسه فکلی‌ها و تحصیل کرده ها بیرون بکشند و بیدبختهائی که ازخرید کالاهای وطن بجرم‌اینکه درایران‌تهیه شده خودداری میکنندحقه عجیب وغریب بزنند تاهیچوقت یاد (فرنگستان) ننمایند .

ازجمله همین‌حقه هافروش (چای‌نافی) است که در اثرتوجه زیاد مردم موقعیت خوبی‌بدست رندان داده وبازار گرمی برای آنهاتهیه کرده بود وآنها هم (چایهای قلابی) وبی ارزشی را که از پست ترین چای های ایران است بجای (چای نافی) بفروش میرساندند وروز بروزهم استعمالش زیادترمیشد .

مردم‌چه میدانند که چای انگلیسی چه‌خاصیتی دارد ، وقتی (چای‌نافی) بشکل خاکه پهن درآمد میگویند چون‌از کارخانه های انگلستان است حتماً خاصیت دیگری داردوخواهی نخواهی‌آن رابدون هیچ اکراهی مصرف‌میکنند ولی اگربهترین جنس وطنی بآنهاداده شودحتماً مورد ایرادهای بنی‌اسرائیلی قرارمیگیردوازخرید آن امتناع میورزند .

سفارت انگلیس از این قضیه مستحضر میشود که بجای (چای نافی) تفاله چای قهوه خانه‌ها بفروش میرسد فوراً بوزارت پیشه‌وهنر قضیه رااطلاع داده‌و وزارت پیشه وهنرهم اداره آگاهی رامستحضرمیسازد.

مأمورین آگاهی در خیابان اسلامبول بجستجو میپردازند وچند لات پابرهنه‌ای راکه فریاد میزنند (چای نافی). باداره آگاهی جلب مینمایند وآن بسته‌های چای رامیگشایندولی بجای آن‌چای مخصوص نمونه‌ای از پست ترین چای های ایران رامی یابند.

دستفروشها تحت‌تعقیب قرارمیگیرند ومیگویند (چای نافی) که سابقاً بوسیله سربازان انگلیسی در بین مردم توزیع میشد خیلی مشتری داشت و بسته ای ۸۰ریال بفروش میرسدولی چندی‌است که حمید نام اسدپور قهوه‌چی (سه‌راه طرشت) همان هارا بمامیدهد وماهم آن‌رااز ۸۰ریال‌تا ۱۰۰ ریال به‌مردم‌میفروشیم واز محتویات آن خبری نداریم.

مامورین بسوی قهوه خانه (حمید) میروند ودردکان اوچند بسته چای ومقداری کاغذمارك‌خورده کارخانه(چای نافی) مییابندوخوداورا برای بازپرسی احضارمیکنند.

حمیدمیگوید این بسته‌هارا مهدی‌نام (کلیمی) مدیرچاپخانه‌اعتماد واقع درچهارراه یوسف‌آباد بمن‌میدهد که منهم‌آنرا بین‌دستفروشها توزیع‌مینمایم.

مأمورین بسوی چاپخانه اعتماد میروند وبسته های چای وکاغذ هـای چاپ شده وکلیشه هائی راکه بوسیله آن کاغذهابچاپ میرسیده‌است‌می‌یابند.

(مهدی) وقتی که قیافه مامورین آگاهی‌وگونه رنگ‌پریده رفیق‌خود (حمید) رامیبیند ازموضوع مستحضرشده میگوید فقط امروزصبح این کلیشه‌را (حمید) برای چاپ بمن داده است که برایش کاغذ چاپ کنم و نمونه اش همین است که شمامیبینید ومن ابداً درقضیه دخالتی ندارم.

بلافاصله هردو باداره آگاهی احضار میشوند و مهدی ضمن بازجوئی اعتراف میکند که چون چای مزبورخریداران زیادی داشته است مبادرت بچاپ مارك چای کارخانه نافی کرده‌ام وتفاله چای قهوه خانه‌ها وخاکه چای‌لاهیجان رادر بسته های مزبورریخته وبازرق وبرق ظاهری بتفاوت‌از ۷۰ تا ۱۰۰ ریال می فروختم وبیش ازیکماه‌ونیم است که‌باین کاراشتغال داشته‌ام‌تابه امروز که‌قضیه فاش شده است.

(حمید) و (مهدی) فوراً بازداشت میشوند وپرونده آنها برای تعیین مجازات‌تحت تعقیب‌قرارمیگیرد. درحالیکه هنوزتفاله خورهای‌چای ازموضوع اطلاع ندارند ونمیدانند آن بسته هائی‌راکه باکمال اشتها بعنوان «چای‌نافی» میل فرموده‌اند چای قلابی بوده است.

سرقت جعبه جواهرات

روز سیزده فروردین

روز۱۳ فروردین ۱۳۲۵ از یکطرف، طراوات بهاری و لبخند شکوفه هااز طرف دیگر،خواهی نخواهی همه را بسوی تفریحگاه‌ها و مسافرت بخارج شهرمیکشاند .

آقای (ش) ساکن فشیرآبادنیزازترس نحسی سیزده با خانواده خویش بسوی‌شمیران حرکت میکنند ومنزل مسکونی‌خود باتمام اثاثیه‌اش رادراختیار نوکرباسابقه خودمیگذارد . تابتواند لحظه ای در آغوش طبیعت از گلهای رنگارنگ بهره برد .

ازصبح سیزده تاآخرین ساعت شب ببهترین طرزی در کنار باغهای‌مصفا بهمراهی خانواده وفامیل خودبخوش گذرانی مشغول میشود وبخیال خودنحسی سیزده رابااین زرنگی در کرده است .

بهمین جهت درساعت ۹ شب بمنزل خودباشادی واردمیشود و خانم او باتمجید ازخوشگذرانی آنروز بایکدنیا اشتیاق بسوی گنجه لباس خودمیرودتا البسه فاخـر خود را مخفی سازد . ناگهان فریاد تـوأم باناله اش بلند شده می گوید :

جعبه جواهررا بردند !آخرنحسی سیزده ماراگرفت! وسپس بگریه وزاری میپردازند .

آقای (ش) بمحض شنیدن ناله خانمش بسوی اومیدود وباکمال تاسف میبینند از گوشواره های زمردو گلهای الماس اثری‌نیست وبیش ازیکصد هزار ریال ازسرمایه‌اش بسرقت رفته است .

زدوخورد خانم‌وآقاشروع‌شده خانم‌میگوید: مسبب بیرون رفتن‌امروز توبودی وآقامیگوید پیشنهاد آنـرا توکردی بهمین‌جهت نتوانستیم روز ۱۳ فروردین رابدون خطر بگذرانیم‌ودر اثرهمین گفتگوهای بدون‌جهت مشاجره نزدیك میشودولی‌آقای (ش) که میخواسته است خونسردی خویش‌راحفظ نماید ابوطالب نوکرباسابقه خودرا احضار کرده بافحش وناسزا، باتهدید وتطمیع از

اوجواهرات رامطالبه میکند ولی جز گریه وزاری وسوگند های پیاپی چیزی دستگیرش نمیشود وهرچه بیشتراصرار میکند (ابوطالب) بیشترقسم یادمیکند.

هردوحق داشتند زیرا آقا و خانم صبح آنروز جواهرات را در جای اصلی خود دیده وجز (ابوطالب) که آنروز به‌تنهائی در منزل بود از کسی سوء ظن نمیبردند.

ابوطالب‌هم‌حق داشت زیراجواهرات رانبرده بودواصلاهم‌اطلاع نداشت که اسباب ذیقمیت اربابش درچه نقطه‌ای پنهان است.

آنشب تاصبح خانم وآقاازفراغ جواهرات نخوابیدند و هزار بارلعنت برخود کردند که چراروزسیزده از منزل خارج گردیده اند که بهترین سرمایه آنها دراثرغفلت کوچکی ازدست رفته باشد.

صبح فرداقبل ازساعت اداری بایکدنیا ناکامی ابوطالب بیچاره بیخبر را با قیافه های عبوس خویش تحویل اداره آگاهی میدهند و تحقیقات از او شروع میشود.

ابوطالب فقط گریه میکند وقسم میخورد. ازخدا وپیغمبروازامام تاولی همه راشاهد می‌آورد که اصلا باجواهرات کاری نداشته وازسرقت آنها هم بی اطلاع است.

خانم که یادگارهای عروسی و بهترین نشانه های جوانی خویش را که درظرف ۲۰ سال باهزاران زحمت واندوه تهیه کرده ودرظرف یکروز ازدست داده بود جداً عقیده داشت که کار. کار ابوطالب است وآقا هم مطالب اورا تاییدمیکرد.

موضوع خیلی مشکل وپیچیده میشود زیرا متهمی که آثار بیگناهی او ازناصیه‌اش هویدا است. باگریه واقعی خویش کارآگاهان راتحت تأثیر قرار داده وشاکیان هم که دستشان از همه جا کوتاه است یقه (ابوطالب) را بسختی چسبیده اند.

پس ازچند روز بازرسی وتحقیقات ابوطالب میگوید: روز ۱۳ فروردین بهیچوجه ازمنزل‌خارج نشده‌ام ودستی هم‌بسوی صندوقچه جواهرات خانم‌دراز نکرده‌ام‌فقط آنروزاحمدنام (علویانی) واصغریکی ازبستگانش باوملاقات کرده وچند ثانیه ای گرد یکدیگرآنهم در نزدیکی در نشسته وازهم‌جدا شده انـد بدون اینکه هیچیك باطاق ماروانه شوند بنابراین چگونه میتوان آنهارا باین سرقت متهم ساخت؟

مامورین نسبت بآنهامظنون میشوند وبدنبالشان میروند.

پس‌ازچندروزدوندگی اصغررادرتهران‌می‌یابند وازاوشروع بباز پرسی

میکند . اصغر نیز مانند (ابوطالب) گریه راسر داده باتضرع وزاری بی اطلاعی خودرا به ثبوت میرساند .

کارآگاهان پس از یاس از اودرصدد یافتن (احمد علویانی) بر آمدند ولی هرچه جستجو کردند اورا در تهران نیافته بشهرستانها تلگرافا مشخصات اورا اطلاع میدهند .

اصغرضمن بازجوئی گفته بود که (احمد) چند روز قبل خیال داشت به بندر پهلوی برود. مامورین وقتی نام (بندر پهلوی) راشنیدند تاحدی یقین کردند که اگر(احمد) درتهران نباشد حتماً به بندر پهلوی رفته است .

نام(احمد) وقتی بمیان آمدامید آقای (ش) به پیداشدن جواهراتش بیشتر شده زیرااحمد برادرشوفراو (علی) بود بهمین جهت شوفروماشین خودرا بسوی بندر پهلوی فرستاد تابرادرخودرا دستگیر کرده تحویل اداره آگاهی بدهد .

پهلوی بندر کوچکی است که اشخاص غیر بومی فوراً درآنجا تشخیص داده میشوند بهمین جهت مامورین شهربانی برای یافتن احمد بجستجوی میپردازند ودرمدت کوتاهی جوانی را باهمان نشانی درتوی (لتکا) درحالیکه لباس شیکی دربرداشته ونغمه عاشقانه راسرداده بود دستگیرمینمایند وپس از چندپرسش کوچك معلوم میشودکه (احمد) نامبرده همانست که جواهرات را دزدیده .

احمد بی پروا میگوید جواهرات رامن دزدیده ام ولی مقداری از آنرا فروخته برای (نامزدم) لباسهای سنگین وقیمتی تهیه کرده وبابقیه آن دراینجا خوش بودم که اکنون دستگیرشدم

مامورین آگاهی باراهنمائی اوتمام اشیاء فروخته شده راازخریداران پس میگیرند وباخوداو بتهران میفرستند .

اشیاء سرقت شده عبارت بوداز ۸ لیره، یك جفت گوشواره زمرد یك رشته بندساعت، یك سکه طلا، یك گل الماس، یك حلقه طلا، یکعدد ساعت مچی سنگین قیمت، یك پیراهن خواب زنانه، نودریال وجه نقره قدیم ۷۴۲۰ ریال اسکناس نوکه جمعا بیش ازصدهزار ریال ارزش داشته است و بلا فاصله به صاحبش مسترد میشود .

(احمد) فوراً توقیف میشود ولی مامورین نمیدانستند که چگونه او اشیاء مزبور را بدون اینکه رفقایش اطلاع داشته باشند بسرقت برده است .

ضمن بازجوئیهای دقیق معلوم میشود که چون احمد برادر شوفرآقای (ش) بوده گاهگاهی درمنزل مزبور رفت وآمد داشته ونقشه بردن جواهرات رادرهمان روزها کشیده است .

سپس با(ابوطالب) نوکر باسابقه منزل آقای (ش) آشنا میشودودوستی

ومحبت صادقانه خودرا بجائی میرساند که ابوطالب او را به (پسرخواندگی) میپذیرد .

احمد باکمال مهارت تااینجانقشه خودرا عملی کرده بودو ابوطالب هم وقتی محبت‌های بیسابقه اورامیدید کاملا بدوستی او اطمینان داشت تااینکه روز ۱۳ فروردین فرامیرسد وآقای (ش) وخانمش بگردش میروند .

احمد فوراً چند بطری مشروب تهیه کرده نزد ابوطالب (پدر خوانده خود) میرود میگوید روز ۱۳است وباید نحسی سیزده را بااین شیشه‌ها بدر کنیم وچون آقای (ش) وخانمش نیستند بهتراست ازهمین‌منزل خارج نشویم . ابوطالب ساده‌لوح نیز گیلاسهارا مهیا کرده ومشغول «عرق‌خوری!! » میشوند. احمددرمقابل‌یك گیلاس که خودش میخورد ۳ گیلاس به‌ابوطالب ورفیقش میداد بطوریکه‌آن دونفرمست شده بحد بیهوشی رسیدند .

احمد از موقعیت استفاده کرده بسوی جعبه جواهرات میرود وپس از گشودن گنجه موردنظر جعبه جواهرات رار بوده درجامه دانی که همراه داشته میگذارد وخود رامهیای فرار میکند

همچه که حال رفقایش‌قدری بهترمیشود خداحافظی کرده فی‌الفور بایك ماشین سواری شیك عازم رشت وبندر پهلوی وخرج کردن ثروت باد آورده خود میشود .

ولی هنوز بیش ازچندصد تومان آنرا بمصرف نرسانده بود که سرپنجه عدالت بسختی گلوی او را میفشارد و او را از کرانه بندر پهلوی به سیاه چال زندان میسپارد .

(احمد علویانی) بزندان افتاد وطعم مجازات راآنطوریکه باید چشید



یک طفل ۱۱ ساله

یک مرد ۳۰ ساله را در نیمه شب لخت میکند

آقای (ص) کارمند وزارت دارائی که بیش از ۳۰ سال ندارد روز ۱۷ فروردین بمحض مراجعت بمنزل ازخانم خودمیشنود که امروز بعد ازظهرمراسم ازدواج یکی ازصمیمی ترین رفقای او بعمل خواهد آمد .

بهمین جهت فوراً نهاررا بطور غیرعادی صرف کرده نصف شکم را برای شب خالی گذارده مشغول اصلاح سروصورت میشود و خود را از هرحیث مهیای مهمانی میسازد .

ازخانم خویش بهترین لباسهای خودرا مطالبه نموده آن لباسی را که فقط شب عروسی بتن کرده بود میپوشد و باطرز خیلی آبرومندی بمنزل رفیق عزیزش میرود .

ازدواج ، آنهم ازدواج صمیمی ترین رفیق ؛ معلوم است چقدر خوش میگذرد .

آقای (ص) وقتی خودرادرمیان بطریهای مشروب، میزهای مملواز میوه وشیرینی اعلامیبیند باشکم گرسنه ای که درخود سراغ دارد درخوردن افراط را ازحد تصورمیگذراند و بطوری غرق مسرت وخوشی میشود که وقتی بساعت نگاه میکند متوجه میشود که نیمساعت بیشتر بحکومت نظامی نمانده است .

باعجله وسرعت ازعروس‌ودامادوخانواده آنها خداحافظی کرده بسوی منزل خویش روانه میشود . بدیهی است درآنموقع شب وسیله نقلیه نیست ویا اگرهم باشد میخواهند بچندین برابرقیمت اصلی ازمشتری پول دریافت دارند که آنهم برای هر کس مقدور نیست .

آقای (ص(ناچارپیاده میرود وازخیابانها بسوی کوچه حرکت میکند تاازشرمامورین حکومت نظامی درامان باشد .

کوچه اول طی شد، آقای (ص) خیالش راحت میشود که دیگر بچنگ پاسبانان گرفتار نخواهد شد بهمین جهت قدمهارا آهسته تر برداشته و بافراغت خیال بسوی منزل خویش کوچه های پیچ در پیچ رااززیرپا میگذراند.

هنوز کوچه دوم راطی نکرده بود که در سر کوچه یك طفل ۱۱ ساله نظراوراجلب میکند که باگریه‌های بلند از آقای (ص) استمداد می‌طلبد.

ایرانی رقیب القلب، ایرانی زیردست نواز، ایرانی ساده لوح وقتی در ساعت ۱۲ شب یك طفل ۱۱ ساله رادرسر یك کوچه باریك آنهم در حال زاری میبیند طبعاً برای کمك بسویش میشتابد. آقای (ص) وقتی باو نزدیك میشود طفل میگوید مادرم مرا بکوچه برای خرید نان فرستاده بود. یکساعت در نانوائی ایستادم آخرهم نان بمن ندادند حالا میخواهم بمنزل بروم چون کوچه خیلی تاریك است میترسم بروم. ترا بخدا بمن کمك کنید ومرا بمنزلم که پشت این کوچه است برسانید.

آقای (ص) که هنوز ازخوشی های آنشب سرمست بود وقتی مواجه با چنین جریانی میشود از نظر نوع‌دوستی دست طفل را گرفته بهمراه خود بکوچه میبرد ودر ضمن راه باو دلداری میدهد که این کوچه هاترس ندارد و هرگز صلاح نیست که یك طفل ۱۰ ساله این موقع شب در کوچه باشد.

کوچه اول ودوم درمیان آن ظلمت بی‌پایان طی‌میشود. همچو که قدم آقای (ص) بکوچه سوم میرسد یك جوان گردن کلفت، یك لات سینه چاك، یك جوانی که سبیلهای بلندش از کنار گوشهایش گذشته بایك چاقوی خیلی موحش، پیش دویده بآنهافرمان ایست میدهد.

آقای (ص) بحکم اضطرار ایستاده باطرز عجیبی در مقابل آن جوان سکوت میکند.

جوان چاقوکش میگوید هرچه داری بده والا باهمین چاقو بدن تراقطعه قطعه‌میکنم ودر تمام این کوچه هم یکنفر نیست که بدادتو برسد! یاالله معطل نکن.

آقای (ص) نگاهی بطفل ۱۱ ساله کرده نظری بچاقوی آن غارتگر انداخته میبیند چاره ای جز تسلیم ندارد و بلافاصله کت وشلوارراتحویل‌میدهد

لابد شماخیال میکنید که‌مطلب بهمین‌جا تمام‌میشود. خیر! جوان چاقوکش وقتی مسامحه‌وتعلل آقای (ص) رامیبیند بکمك آن‌طفل مشغول لخت کردن‌شکار نیمه‌شب خودشده **از پیراهن و زیرپیراهن وحتی زیر شلواری !! او چشم نمی پوشند.**

آقای (ص) بازاری والتماس باومیگوید هرچه داشتم بتودادم امیدوارم

از شیر مادر برای تو حلال تر باشد ولی زیر شلواری مرا از تنم بیرون نکش که مجبورم در همین جا تا صبح از سرما بمانم و بمیرم زیرا در این صورت نمی‌توانم بمنزل بروم .

دزد غارتگر وقتی که زاری او را میبیند بدون تأمل چند سیلی محکم به آقای (ص) زده میگوید این حرفها در من اثر ندارد و اگر زیادتر حرفی بزنی سرت را کف دستت میگذارم .

آقای (ص) ناچار بقضا و قدر تن در داده زیر شلواری ! خود را هم با یکدنیا یاس و ناکامی تحویل میدهد و از سارق اجازه مرخصی میخواهد .

سارق خنده‌ای کرده اورا رو به قبله نگاهداشته چند (اردنگ) محکم باو زده میگوید حالا هر کجا که میخواهی برو ولی بوجود من دعا کن که از کشتن تو صرفنظر کردم!

آقای (ص) کوچه‌های تنگ و تاریك را با قیافه لخت و عور خود طی میکند و همچه که از کوچه اصلی بیرون میآید چشم او بپاسبان و نظامی میافتد. پاسبانها که بدنبال شکار میگشتند وقتی یك قیافه لخت و عور را می بینند که با عجله در پناه تاریکی شب خود را بآنها نزدیك می سازد فرمان ایست می دهند .

آقای (ص) که لذات جشن عروسی را باشکنجه سارق ازدست داده بود از جای خود حرکتی نمیکند .

مامورین حکومت نظامی در نیمه شب وقتی قیافه عجیب او را میبینند با صدای بلند می خندند و میگویند چه مرد ساده‌لوحی هستی ، لابد بدزدی رفتی و گیر افتادی صاحب خانه ترا لخت نموده و بیرونت کرده است .

آقای (ص) از فرط خجلت سر خود را بزیر افکنده بود و از شدت بغض جوابی نمیداد ولی وقتی چند « ته تفنگ» از سرباز میخورد ماجرارا با تاثر توضیح میدهد .

پاسبان وقتی شکار خود را با آن طرز دیده و یقین میکند که قابل (تلکه) نیست اجازه مرخصی میدهد و آقای (ص) دوان دوان بسوی منزل خود از کوچه و پس کوچه میرود و بمحض اینکه بمنزل خود میرسد با مشتهائیکه ناشی از عصبانیت بوده در را میکوبد و زنش هراسان در را باز میکند .

زن وقتی قیافه شوهرش را می بیند می گوید لابد دامادلختت کرده ؟!

این جمله که مانند نمك بر جراحت او پاشیده میشد آقای (ص) را بیش از اندازه عصبانی کرده بود ولی چاره‌ای جز سکوت نمیدید .

سپس ماجرا را برای زنش شرح داده و زنش هم در جواب میگوید: اینست سزای کسی که خانمش را بمهمانی نبرد؟

آقای (ص) از شدت غضبی که نسبت بآن غارتگر پیدا کرده بود تمام این جملات زهر آگین را با خونسردی تحمل میکند ولی چند روز از شدت ترس در منزل خود بیمار و بستری میگردد .

این داستان را خود او برایم نقل کرده است که از نظر اهمیت قضیه آنرا به نظر خوانندگان رساندم تا از شر این دامهای خطرناك نجات یابند.



کلاهبردار زبردست

اثاثیه منزل سارق را میرباید

(وجیه الله امینی) از کلاه برداران مشهوری‌است که مامورین آگاهی او را در ردیف زبردست ترین کلاهبردارها میشمارند.

این جوان که چندین فقره سابقه سرقت دارد برای نخستین بار که در زندان بازداشت میشود از همانجا نقشه سرقت دیگری را میریزد و با یکی از زندانیان که نسبتاً وضع‌مرتبی داشته وهمه روزه برایش‌ازمنزل غذای اختصاصی میآوردند رفیق میشود.

زندان بهترین مرکزی است که سارقین میتوانند با هم متحد شده و (شرکت سهامی دزدی) را در همانجا تشکیل دهند.

زیرا تنها نقطه‌ای که آنها فرصت بندوبست و نقشه کشی دارند همین محل کوچکی است که به اصطلاح میخواهنددر آنجا مجرمین را از عملیات خود متنبه سازند.

وجیه الله با رفیقش که متهم بسرقت بود خیلی گرم میگیرد، و این دو نفر مانند دو برادر در زندان صمیمانه با هم‌رفتار میکرده درانتظار پایان‌مدت حبس روز شماری مینمودند.

وجیه‌الله در ضمن رفاقت از جزئیات منزل رفیقش و از اینکه او چه وضعی داشته و چگونه و درچه نقطه‌ای زندگی میکنند اطلاع مییابد و وقتی‌هم که زن رفیقش میامده با او نیز سر صحبت را باز مینماید.

آخر الامر چرب زبانی و حقه بازی وجیه‌الله کار خود را کرده و آن زن و شوهراز رفتار او خیلی خوشحال بوده وحتی اورا در غذای خودشرکت میدادند و خلاصه خرجی وجیه‌الله بگردن آنها افتاده بود.

مدتها این رفاقت‌ادامه داشت ووجیه‌الله هر روز ازوضع زندگی‌رفیقش اطلاعات دقیقتری کسب میکرد، همچه که فهمید رفیقش دارای زندگی نسبتاً مناسبی است وسایل استخلاص‌خود رابهر نحوی شده فراهم میکند وضمن‌اظهار

تاسف از ماندن رفیقش از او خداحافظی کرده باو قول میدهد که هرطوری شده او را هم آزاد سازد .

وجیه‌الله بمحض خلاص شدن از زندان یکسره بمنزل همان رفیق زندانیش رفته بزن او پس از تعارفات خیلی صمیمانه‌ای میگوید : شوهرت در زندان خیلی رنج میکشد ، مامورین شهربانی و آگاهی هم اورا اذیت میکنند ، من در نظر گرفته‌ام باهر نیرنگی شده او را از زندان بیرون بیاورم ، منتها این کار محتاج بهمت و صداقت شماست و باید در این راه از هرگونه کوششی مضایقه نکنید تا بیاری خدا، شوهرت که ازمردان بی نظیر ودوستان بی اندازه صمیمی من است آزاد شود .

خانم وقتی یك چنین حرارت و محبتی را از یك مرد زندانی می بیند فوراً متوجه کمك های خود در زندان باو شده این شعر در نظرش مجسم میشود:

« تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز »

سپس باو وعده وفاداری میدهد .

بعد ازظهر همان روز «وجیه‌الله» هراسان بمنزل همان زن آمده باوحشت بی نظیری میگوید : عجب مملکتی است ، مردم مصونیت ندارند، آزادی ندارند، الان زندان" بودم ، شوهرت بمن پیغام داد ساعت ٥ بعد از ظهر مامورین برای تفتیش اثاثیه بمنزل میآیند از من التماس کرد بهرنحوی است اثاثیه را در نقطه دیگری پنهان کنم ، منکه هرگز محبت های شما و شوهرت را فراموش نمیکنم با اینکه خیلی کارداشتم تقاضای اورا پذیرفته‌الان آمدم تابابردن اثاثیه‌وسیله‌ای برای تعقیب او بمامورین ندهیم.

اگر اینکارعملی شودشوهرت بلاتردید دوسه روز دیگر آزاد میشود، سستی و تحمل در اینکار زیان‌فاحشی‌دارد : وبا گفتن یا الله ، شروع بجمع آوری اثاثیه‌میکند.

زن وقتی آمدن مامورین آگاهی و فداکاری آن مرد (ظاهراًدلسوز) را دیده و خبر آزادی شوهرش را میشنود از شدت نگرانی و خوشحالی اصلا نمیفهمد که چه میکنند ، و ابداً هم فکر نمیکند که ممکن است این مرد دروغ بگوید. فوراً یك « گاری» صدا کرده‌هرچه اثاثیه در منزل داشته تحویل او میدهد و ١٤ تومان هم کرایه (گاری) را میپردازد ووجیه‌الله را بهمراه اثاثیه بامید خدا روانه میکند .

زن آنروز تا اول شب در منزل در حال انتظار می نشیند وخودرامهیای پذیرائی از مامورین آگاهی میکند ولی از ورود آنها خبری نمیشود . اما میگوید شاید بفردا صبح موکول شده باشد .

فردا صبح خود را بزندان رسانده بشوهرش میگوید: **از آن رفیقت خیلی خوشم آمد، بیچاره دیروز عرقریزان در جمع آوری اثاثیه بما کمك کرد، ولی نفهمیدم چرا مامورین آگاهی نیامدند!؟**

شوهر مثل اینکه خواب میبیند، او اصلا نمیداند رفیقش کیست؟ وموضوع جمع آوری اثاثیه کدام است. بزنش باتشدد میگوید: مگر دیوانه شدی؟ رفیقم کیست؟ اثاثیه چیست، مامورین آگاهی منزل من برای چه بیایند؟!

زن فوراً یکه خورده میفهمد که آن مرد باو حقه زده، بلافاصله فریاد میکشد، جیغ میزند، غش میکند و در وسط زندان میافتد.

پزشکان زندان او را بهوش میآورند وجریان را توضیح میدهد، هنوز صحبت او تمام نشده بود که شلیك خنده مامورین آگاهی کلمات اوراقطع کرده برزبردستی «وجیه‌الله» خیره شده این را هم جزو سوابق او ضبط میکنند.

صبح فردا زن بهمراه مامور آگاهی در خیابانها بگردش میافتد و پس از ۴۸ ساعت وجیه‌الله را در میدان سپه در حالیکه یك دست لباس سفید خیلی شیك بتن داشته و یك عینك مشکی سیاهی بر روی چشمانش زده و کیف سیاه خیلی بزرگی هم در زیر بغل داشت دستگیر میکنند و اثاثیه را از منزل او خارج میسازد.

وجیه‌الله بلافاصله بازداشت میگردد ولی پس از آزادی مجدداًمرتکب چند فقره دیگر کلاهبرداری میشود که اکنون هم در زندان بسرمی برد ومعلوم نیست پس از استخلاص بازهم چه نقشه‌ای بریزد.



چگونه

یك پسر بچه بی‌عاطفه
مادرخواندهٔ خود را در آغوش میکشد؟

آقای «ب» پاسبان نجیب و زحمتکشی است که برخلاف بعضی از «آژانهای» معمولی از رشوه خواری و دزدی و بدجنسی نصیبی نداشته و حتی در ساعات بیکاری بحروف چینی و سایر صنایع دستی میپردازد تا بتواند با خیال راحتی زندگی کرده بدون هیچگونه ننك و عاری زن و بچه خویش را اداره کند!

ولی همین پاسبان نجیب که قاعدتاً باید زندگی بی درد سری داشته باشد بدفتر روزنامه آمده با عصبانیت روی میزم میکوفت و با قیافه پژمرده و اشکهای گهر بارش از من استمداد میطلبید.

او میگفت: شماهائی که خود را حامی مظلومین میدانید و اینهمه در اطراف (فاحشه) بحث میکنید و مردان را جانی و زنان را بیگناه میشمارید سرگذشت مرا بشنوید و برای اطلاع عامه منتشر سازید تا مردم بدانند که زن من چه جنایتی را مرتکب شده و در چه آتشی مرا میسوزانند؟!

او با گریه میگفت: یك پسر دائی نسبتاً زیبائی داشتم که در اثر بی‌سرپرستی نزدیك بود پس از تولد از بین برود، ولی از آنجائی که حس نوع دوستی و تعصب خانوادگی ام اجازه نمیداد، از یك سالگی اورا بمنزل خویش آورده در ردیف بچه‌های خودم قرارش داده بدون هیچ امتیازی آنها را در دامان محبت خویش پرورش دادم در حالی که خدا میداند ابداً بین آنها تفاوتی قائل نشدم تادر پیشگاه وجدان مسئول نباشم.

سالها گذشت، زنم مثل یك مادر مهربان او را بزرگ کرد: ۷ سالش تمام شد، پایش بدبستان باز شد، وسایل تحصیلش را فراهم کردم تامبادا تصور کند که در زندگی از نعمت پدرمحروم است.

او را بکار و تحصیل تشویق کردم تا یك مفتخور و بی عرضه تحویل

جامعه نشود. و باز هم سالها گذشت و این "بچه بی سر پرست احساس جوانی کرده و کم کم با کنایه از من زن میخواست ، با زحمت و ذات او را در بنگاه راه آهن مشغول کار نمودم تا بتواند با دریافت ماهی ۸۰۷۰ تومان حقوق وسایل ازدواج و مقدمات زندگی خویش را فراهم کند.

شب‌ها بمنزل من میآمد ، و مخارج شام و نهارش را در نهایت صمیمیت می پرداختم و در عین حال خوشحال بودم که لااقل توانستم یك بچه کوچکی را بطوری بثمر برسانم که اکنون قادر است خود را اداره کند و از شدت شوق تصمیم گرفتم بزودی یکزن خیلی خوب برایش بگیرم تا با آسایش و راحتی بتواند زندگی کند و ابداً محبت های مرا فراموش نماید.

او مرتباً در منزل من میآمد و منهم از نظر وظیفه پاسبانی اغلب شبها تا بصبح در خیابانها (پاس) داده اموال و اثاثیه و ناموس مردم را در آن نیمه شبی که همه در خوابهای سنگین فرو رفته‌اند محافظت میکردم . و با نهایت درستی و صمیمیت انجام وظیفه مینمودم زیرا عقیده داشتم که هر کس اگر در جامعه وظایف خویش راانجام دادجامعه اصلاح میشود و اگر من ازعرض باموال و نوامیس مردم خودداری کنم دیگران هم بناموس و اموال من احترام می-گذارند .

باهمین افکار ، شبهاتا بصبح در خیابان ها میگشتم و از زن و بچه‌خود ابداًوحشتی نداشتم، بی خبر ازاینکه‌همان‌طفلی‌را که باآن سختی‌ومرارت بزرگ کرده‌ام حالا جانشین من شده ، شبها که در خیابان مشغول انجام وظیفه هستم او نیز در آغوش زنم خوش‌میگذراند .

زیرا رویه زنم روز بروز تغییر مینمود ، بمن مثل نوکر و یك شخصی که واقعاً مسئول زندگی‌اوست نگاه می کرد ، روش ورفتار اومانند سال های قبل نبود ، مثل‌اینکه امسال خیلی بلند پروازی میکندوجرأت ندارم کلمه‌ای باو سخن گویم

من‌قطع داشتم که زنم پاك‌است وهیچ کس‌هم‌جرأت ندارد با نظرچپ باو نگاه کند. زیرا ۱۸ سال‌درخانه من بوده وخیلی بی‌سابقه است که زنی باداشتن‌چند طفل بدیگران تسلیم شود ولی یکشب آنها راآنطوریکه‌تصور نمیکردم دیدم.

حالت من درآنموقع شب دیگرشرح وتفسیر نمی‌خواهد ، هر که بجای من بود باداشتن اسلحه هردو آنها رامی کشت ، ولی ازآنروز یك حس‌جنونی بمن‌دست داده مثل اینکه این قضیه را درخواب می بینم ، زیرا هیچ عقل سلیمی

نمی‌تواند آنرا باور کند .

آخر چه کسی فکر میکند زنی با داشتن ۱۸ سال شوهرداری خود را تسلیم جوانی کند که مثل فرزند در آغوشش پرورش یافته است .

آخر چه کسی میتواند باور کند طفلی را که از صغیری با رنج و مصیبت بزرگ کرده و مانند یك پدر مهربان تربیتش کرده‌ام خیانتی را که هرگز نمی‌شود تصور کرد درباره من انجام دهد؟ کیست که میتواند این حقایق را باور کند، جز آن چشمانی که در نیمه‌های شب آنها را در آغوش یکدیگر یافته است؟!

از آنروز زندگی دیگر در نظر من مفهومی ندارد ، یکی بمن بگوید : ای مرد احمق ، چرا دزدی نمیکنی ، چرا اموال مردم را نمی ربائی ، چرا زن‌های مردم را دسته دسته بی‌شوهر نمیکنی ، تو که میدانی زن اینقدر خطاکار و جنایتکار است پس چرا از این‌همه، زن های زیبا که بایك شاهکار کوچك بدام می‌افتند صرفنظر میکنی ؟

نه خیر! باید دزد بود، غارت کرد ، رشوه گرفت، از زنان زشت و زیبای مردم دست نکشید ، بهمه از روی شهوت نگاه کرد . بمن چه که در نصف شب حافظ آنها باشم! تا زنم از دستم برود

عرض و ناموس و شرافت و وجدان همه موجبات عقب افتادگی است !!؟

باید از امروز زنها را قتل‌عام کرد ! !

وقتی این جملات توأم با اشك را که معلوم بود از اعماق قلب او نیرو می گرفت در مقابلم ادا میکرد قلبم به‌لرزش افتاد ، اشك درچشمانم حلقه زده آن مجرمینی‌را که همه روز در شعبات آگاهی می بینم در نظرم مجسم شد .

فکر کردم از این قبیل مجرمین هم باید خیلی زیاد باشند که در واقع گناهی ندارند

ولی باو گفتم باید زن‌ومرد به‌اصلاح خود بکوشند، باید هردو شهوترانی وهوی وهوس را که سرانجام جز بدبختی نتیجه ندارد برزیر پانهند ، بایدهردو وظائف خویش را بنحو کامل‌انجام دهند وهر که از این دائره قدمی فراتر نهاد مسبب این بدبختی است حالا شما هم اورا طلاق دهید ، بگذارید بسرنوشت‌غم‌انگیزش دچار شود واین افکار را که جزجنون بچیزدیگری نمیتوان تعبیر کرد ازمغزت‌دور ساز! لغزش یکزن موجب نمیشود که‌دیگران‌را در گناه او شریك سازی!

من اورا طلاق داده‌ام‌وا کنون‌در وضع بسیار رقت باری بسر می برد که‌هرآن‌چشمم بقیافه‌اش میافتاد بوضع تاثرآورش اشك میریزم ولی‌تقصیر ازخود او بود وخود کرده راهم تدبیر نیست.

قاضی رشوه خوار

هنگام دریافت هزار ریال رشوه

هزار و پانصد ریال از دست میدهد

سالها پیش دریکی از نقاط دوردست کشورما ، یك قاضی رشوه خوار برمسندقضاوت تکیه زده و بااستفاده ازدوری مرکز و بی‌اعتنائی کارگردانهای کشور بعنوان حل اختلاف ! بساط دزدی ورشوه خواری راگشوده بود .

ظالمین ومتعدیان که با فشار بمظلومین توسن آمال خود را میراندند ازاین موقعیت استفاده کرده وازاین که قاضی فقط برروی اسکناس رای میدهد خوشحال بودند و هرچه میخواستند بتوده مظلوم ستم میکردند وهیچ مرجع صلاحیتداری هم‌قادر نبود مانع تعدی آنان گردد .

زیرا آقای قاضی ، یعنی آن کسیکه قانون برای رعایت حال او، برای اینکه بتواند آزادانه رای دهد باومصونیت داده ومزایای خاصی برایش قائل شده وقتی‌دارای‌چنین شیوه پستی باشدمعلوم است که‌اوضاع قضائی ودادگستری کشور بکجا منتهی‌میشود .قاضی‌مزبور درشهرشهرت‌زیادی یافته‌وهمه میدانستند که او چگونه رای میدهد . بهمین جهت مظلومین ازدادخواهی‌امتناع داشتند وستمکاران هم هرچه میخواستند باآسایش خاطرانجام میدادند .

زنی که مدتها ازاین‌رویه جنایت کارانه قاضی‌عصبانی بود برای اینکه بتواند اورا بسزای عملش برساند پس ازمدتی دوندگی ودید وبازدید وقتی که میفهمد این قاضی فقط بوسیله پول رای میدهد و جز پول هیچ چیز جرئت ندارد درمقابل اوعرض اندام کند ، با اووسایل دوستی وآشنائی رافراهم کرده آخرالامر قرار میگذارد ۱۵۰۰ ریال بقاضی بدهد تا در پرونده ای که اساساً هیچگونه حق قانونی ندارد ومدارك مثبتی برعلیه او دیده میشود، بنفعش رای داده شود !

قاضی بمحض اینکه ازرقم ۱۵۰۰ ریال بااطلاع میشود باخانم خیلی گرم

میگیرد ، برای او چائی و بستنی سفارش میدهد ، از حق وعدل حرف میزند و شمه ای درباره پاکی خود سخن میراند و باو وعده میدهد همچه که ۱۵۰۰ ریال پول باو تسلیم شد فردا جلسه خارج از نوبت تشکیل داده حکم بر له او صادر می کند .

قاضی برای اینکه کار خود را محکم کرده باشد بزن میگوید بعد از ظهر درمنزل من حاضرشوید تا پس ازمطالعه محتویات پرونده یك راه قانونی برای شما بیابیم تابتوانم صبح فوراً بی باکانه رأی دهم .

زن اطاعت کرده بعد ازظهرهمانروز با ۱۵۰۰ ریال اسکناس بمنزل قاضی میرود .

منزل قاضی تماشائی بود ، با اینکه در ماه بیش از ۳٤۰ تومان حقوق نداشت معذالك خانه اش برخلاف سایرقضاوت پاکدامن خیلی با صفا و سالن پذیرائی اش بی اندازه جالب توجه بود که درحقیقت نشان میداد آراء برخلاف حق قاضی توانسته است اورا اززندگی پراز نعمتی بهره مند سازد .

خانم مزبور بانهایت احترام بمنزل اووارد میشود وقاضی او را بسالن پذیرائی راهنمائی میکند

درسالن مزبور قبل ازهمه چیز بساط خوشگذرانی فراهم شده بود و بطریهای مشروب ازمیان ظرفهای پرازیخ بیرون کشیده میشد وقاضی یکی پس ازدیگری آنها را فرومی برد درحالیکه سالها درپناه عمامه و لباده در مساجد برای مردم موعظه میکرد وفریاد مسلمانی اش مردم رادرششدرحیرت فرو برده بود.

قاضی گیلاسها را یکی پس از دیگری خالی میکند و همچه که بطور کامل مست میشود ازحال وهوش رفته در گوشه سالن بخواب فرومیرود .

خانم بمحض اینکه ازضعف و بیهوشی قاضی مطلع میشود پرونده را که محتوی اسنادی برعلیه خود بود برداشته بدون تامل ازمنزل قاضی خارج میشود وازآنجائی که بدبختی باید دامن اورا بگیرد پرونده را ببقال سر کوچه منزل خود میفروشد !

قاضی پس ازلحظه ای بهوش میاید ومیفهمد اززن و پرونده خبری نیست وعلاوه ازاینکه ۱۵۰۰ ریال پول عایدش نشده بامفقود شدن پرونده ممکن است ازخدمت منفصل شده جدا مورد تعقیب قرار گیرد ، بفکرفرومیرود که زن را بهر نحو شده باید بچنگ آورد .

یکی دوروزازواقعه میگذرد، قاضی هرچه درشهر میگردد از زن خبری بدست نمیآورد ولاعلاج برای اینکه شاید بتواند درمیان کاغذ پاره ها . پرونده را بیابد مامورین دادگاه را بسوی دکان های عطاری و بقالی میفرستند تاهر

که پرونده رایافت بهرقیمتی ازدارنده آن بخرد .

مردم شهر که ازقاضی دل‌خوشی نداشتند ازاین عمل خرسند بودندولی خوشحالی آنها مانع ازاین نبود که قاضی بسزای عملش برسدبلکه مامورین‌در شهر بگردش میافتند وپس از۴۸ساعت یکی ازآنها برای نهارخود پنیرخریده بود، ناگهان صفحه ای که درون آن‌پنیر گذاشته شده بودنظرش را جلب میکند وبسوی بقالی میرود ومعلوم میشود که همان کاغذ ، برگه ای ازپرونده‌قضائی است که بقال ازآن بمنزله کاغذ باطله استفاده میکنند !!

بلافاصله نزد قاضی ! رفته یکهزار ریال وجه از اودریافت کرده ببقال میدهد وپرونده را پس میگیرد .

قاضی همچه که چشمش بپرونده‌میافتد نفس عمیقی کشیده فوراً بیاداین شعرمیافتد .

شد غلامی که آب جو آرد　　　آب جو آمد و غلام ببرد

امیدواریم که قضات فعلی ما ازدائره‌حقیقت خارج نگردیده واز دائره عدل وانصاف منحرف نشوند زیرا این پرونده های قطوری که دربایگانی‌ها درزیرخاکها گرد نسیان و فراموشی افتاده همه درسرنوشت‌مردم مؤثراست و ای بسا بیگناهانی که در اثریك غفلت کوچك قضات ، بر بالای چوبه دار جان میسپارند و ارواح معصومشان براین دستگاههای جبروتی‌نفرین میفرستند.



ننگین ترین جنایت برای خاطر پول

قتل پدر بدست پسر

حاج احمد در زیر ضربات قداره اسمعیل پسرش گریه میکند واز او استمداد میطلبد ولی آن جنایتکار دستها وگردنش را بانهایت بی رحمی قطع میکند.

(حاج احمد سعیدی) از معتمدین وسالخورده های نوقاب (واقع درخراسان) میباشد که برحسب عادت همیشگی خود صبح روز ۲۹ر۲ر۲۵ به تنهائی قبل از طلوع آفتاب بباغ خود دریك کیلومتری شهر میرود.

حاج احمد مردمتدین وسالمی بود، اهالی شهرهمواره ازمحبتهای او برخوردار بوده وبادیده احترام باومینگریستند

این مرد محترم که ازعنفوان جوانی بسحر خیزی عادت داشت آنروز هم بدون اینکه تردیدی بخاطرش روی دهد پس از خواندن نماز صبح بباغش میرود تابا رسیدگی بمحصول باغ، وسایل آسایش فرزندانش را بطرز بهتری فراهم کرده باشد.

همچه که با ادای کلمه بسم‌الله نخستین قدم‌خود را بباغ میگذارداسمعیل ۱۹ ساله فرزند او، ازعقب سرفرا رسیده باکمال شقاوت و وقاحت (باقداره) بزرگی برمغز پدر میزندکه فریادآن پیرمرد بلند میشود.

پدرهمچه که سرشکسته خودرا بسوی ضارب برمی‌گرداند، چشمانش باسمعیل میافتد. اسمعیل همان پسر بی عاطفه‌ای است که با خون دل بزرگش کرده وبارنج وزحمت‌تابسن جوانی‌اورارسانده واکنون که هنگام پیری فرار رسیده وانتظاردارد اورا یاری نموده واز زحمت روزگار نجاتش دهد دست بچنین اقدام جنون‌آمیزی زده است.

واقعاً پدرهم نعمت بزرگی است وآنهائیکه چنین‌سایه ای برسرندارند درواقع ازلذت زندگانی محرومند

حاج احمد وقتی چشمان غرق درخون وموهای ژولیده ودستان پرخون

اسمعیل را دیده اشك محبت و حسرت در چشمانش حلقه زده با ناله دردناك و مظلومانه‌ای خیلی آهسته وضعیف میگوید :

اسمعیل جان ، پسرم ، مرا نکش ، من پدر پیر و فرسوده تو هستم و همین روزها خودم خواهم مرد، من طاقت آن قداره وهفت تیر ترا ندارم بمن رحم کن . من ترا بثمر رسانده‌ام . مرا نکش ! مرا نکش!

اسمعیل که تمام دوستی و محبت و عواطف پدری را فراموش کرده بود صرفنظر از اینکه از دیدگان اشکبار پدر استقبالی نکرده و از ریش سفید او که باخون مغزش رنگین شده بود خجالتی نکشید بلکه بامشت خیلی محکمی پدر را بزمین میکوبد و باقداره بشدت برسر و مغز او میزند وازدهان تا گوش آن پیر مرد را میشکافد .!

(حاج احمد) درروی سبزه‌های باغ که باخون قرمزش رنگین‌شده بود نقش می بندد وازشدت ترس زبانش بند میاید وخاطره مرك را در نظر مجسم میسازد ولی برای اینکه بازهم خود را ازچنگال آن‌فرزند ناخلف نجات‌داده باشد دستهای لرزان خود را بسوی او درازکرده بانهایت عجز و التماس از پسرخود استمداد می‌طلبد ؟ !

اسمعیل درهمان حال غضب ، بانهایت بیرحمی همان دستهای لرزان را بشدت گرفته بایك ضربه محکم (قداره) جدا میکند و دستهای بریده او را به سختی برمغزش می کوبد و با پنجه های خونین خویش گلوی پدر را میفشارد (حاج احمد) بحال احتضار روی سبزه های باغ می‌افتدو باقطرات خون خود درروی سبزه‌ها خاطره این‌قتل فجیع را بدست فرزندش منقش میسازد

اسمعیل که آخرین نفس‌های پدر را می‌شنید و احساس میکرد که هنوز پدرش نمرده است با۷تیر یك گلوله بپای پدر میزند و باز هم چون قلب او را درحال ارتعاش می بیند گلوی‌پدررا می برد و بدن رایك سمت وسراورادر نقطه دیگری پرتاب میکند .

اسمعیل پس ازانجام این جنایت بی‌نظیر، درحالیکه قطرات عرق‌رااز روی پیشانی خود خشك میکرد نفس راحتی کشیده مشغول تجسس جیبهای پدر میشود وپس ازاندك کاوشی یك کلید کوچکی ازجیبش بیرون‌می کشد تا‌بسوی صندوق اسکناسها واسناد وبروات او برود . ولی صدای تیرو ناله های جانسوز پدر کارخود را ساخته بود واهالی از اطراف بباغ ریخته اسمعیل را گرفته پس از کتك مفصلی کتهایش را می بندند .

اسمعیل وقتی درداد گاه درحضور بازپرسها قرارمیگیرد از انجام قتل پدر اظهار تاسف کرده با گریه وزاری بقتل اقرار میکنند وابراهیم غلامیان را محرك خود معرفی مینماید.

مامورین بسوی (غلامیان) رفته اورا درداد گاه حاضرمی کنند ومعلوم میشود که این شخص ۲۳۰ هزارریال بحاج احمد بدهکار بوده وچون میخواسته از پرداخت آن خود داری کند باوعده ونوید اسمعیل را تحت تاثیر قرار داده او را راضی میکند باکشتن پدرش اسناد را نابود سازد، او هم دیوانه وار کمر قتل پدرش را بسته درآن روز باآن طرز فجیع بقتل میرساند و اکنون هم درزندان درانتظار مجازات خود بسرمیبرد.

امیداوایم برای این جوان جنایتکار مجازات شدیدی تعیین شود تا دیگران بدانند سرانجام جنایت چیست؟ وعاقبت الامر جانی هاچگونه نابودمیشوند! آنهم کسی که دست خودرا بخون پدرش رنگین کرده باشد.



ربودن خانم شیك

در روز روشن از خیابان لاله زار

اتومبیل ۴۱ در خیابان لاله زار ترمز کرده یك خانم زیبا را سوار میکند و اورا بلافاصله بخارج شهر میبرد و به سربازان امریکائی تحویل می دهد..؟!

روزجمعه است . خیابان لاله زار دیدنی است . مردها ، زنها ، پیرها، داش‌مشدی‌ها ، قدم زنان در این‌خیابان گردش‌می کنند،سینماها بقدری‌شلوغ‌است وتماشاخانه هابااندازه‌ای مشتری‌دارد که برای دریافت بلیط مردم ازسرو کله یکدیگر بالا میروند .

درمیان این جمعیت زیاد ، خانمی قدم‌بخیابان لاله زار گذاشت. چشمان سیاه ، موهای بور وفرفری ، لبهای کوچك وقرمز ، قامت بلند ،لباسهای‌حریر، بدن بلورین ، دستهای نقره گون ، وبالاخره این نمونه زیبای طبیعت باطنازی وطمطراق ، باعشوه وناز ، باغمزه و هزاران کرشمه خیابان‌لاله زار را از زیر پامیگذراند . جوانهای شیك وخوشگل ،آنهائی که خیابان‌لاله زارواسلامبول رافقط‌برای دیدن این‌قبیل خانمهاوتماس باآنها میپسندندآب‌از گوشه دهانشان سرازیرشده باچشمان مملوازآتش شهوت بااین‌زن طنازمینگریستند .

قدمهاسست‌شد ، بدنهامیلرزید، گونه‌ها قرمزشد، همه‌وهمه ،جوان‌وپیر لات وفکلی شهری ودهاتی بانگاهها حسرت باری بازوان ستبر وبلورین اورا که ازمیان لباس حریرش‌پدیدار بودباطرزعجیبی تماشامیکردند .

ولی او بدون اعتنا،بدون اینکه بداند چه آتشی در دل سایرین روشن کرده ، بدون اینکه از یکساعت دیگر خویش خبردارباشد خودرا بمغازه‌قدس جورابچی رساند .

اینجاهم‌همیشه‌بقدری مشتری دارد که بایستی‌برای خریدیکجفت‌جوراب (کائیزر) ساعتهاانتظار کشید .

ولی او پیش آمد ، چشمها خیره شد ، فروشندگان مغازه همه از خریدن جوراب منصرف شدند و بزیبائی و لباس های فاخر او حسرت می بردند

پیشخدمتها ، مدیر و شاگردان مغازه ، فروشندگان همه پیش دویدند و گفتند خانم چه میخواهید بفرستید تا بشما بدهم .

من دو جفت جوراب .... میخواهم ، فوراً بدهید که باید بروم خیلی کار دارم .

جورابهای اعلا درمیان کاغذ های نازك و نظیف پیچیده شده بدست ظریف خانم که درمیان کیف ، اسکناسهای ۱۰۰ تومانی راازهم جدامیکرد داده شد پس از تصفیه حساب گفت آقا خداحافظ .. ازمغازه خارج شد .

ماشین بیوك ٤١ باشوفر شیکی دم در بانتظار او بود ، شوفر جوان از پشت (رل) پیاده شده تعظیم کنان به پیش او آمده گفت : خانم هرجا میفرمائید این ماشین در اختیار شماست .

خانم فکر میکردند : تهران ، این تهران مخوف ، این تهرانی که هرروز هزاران ناموس زنان عفیف و نجیبش بر بادمیرود خیلی امن وامان است ، غمزه کنان سوار ماشین شده گفت مرا بخیابان شاهرضا ... ببرید . شوفر مؤدبانه پشت رل نشست و پای خودرا بروی گاز فشار داده ماشین آهسته آهسته خیابان لاله زار راطی کرده وازشاهرضا سر بدر آورد .

خط سیر عوض شد هرچه خانم فریاد میزد شوفر تندتر میرفت ، هرچه او میگفت راه عوضی است او اصلا توجه نمیکرد ، زاری کرد ، ناله زد ، فریاد کشید نتیجه نبخشید طنازی وعشوه به گریه های دردناك تغییر یافت ، خنده های نمکین باشکهای خونین مبدل شد .

ولی آن جوان دیوانه شهوت که شکار خوبی راپس سالها انتظار درمیان پنجه های خویش میدید باسکوت گذرانید تااینکه بسر منزل مقصود رسیده پاهای لرزان خودرا که ازشدت ترس میلرزید بروی ترمز نهاد .

بناگاه پنج جوان که لباس آمریکائی در برداشتند ویااصلا همان سربازان خوشگذران آمریکائی بودند بیرون دویدند .

دونفر دست و پای آن نوعروس راکه اولین ثمره عشق را دردل مـی پروراند ودرانتظار بودچندماه دیگر کودکی زیبادر آغوش گیرد مثل درندگان گرفته بدون اینکه اشك های گهر بار آن بینوا اندك اثری دردل تیره آنها بکند بداخل منزل بردند ، بردند درداخل منزل ، آری بردند درهمان خانه ای که مسلماً هرروز گوهر عفت ده ها نفر از بهترین بانوان ایرانی ربوده میشد ، درمیان تختخوابی جایش دادند او گریه میکرد آنها میخندیدند ، او امتناع میکرد آنها بیشتر تحریك میشدند ، خلاصه شب تاصبح بااو بسر بردند . حالا شما فکر کنید بااوچه کردند .

فرداصبح ساعت ۸ همان جنایت کاریکه روزقبل یك خانم زیبای خانه

دارایرانی رابچنگال پنج تبه کارخارجی اسیر کرده بودبسوی خیابان شاهرضا باهمان ماشین حرکت کرده تاشکارجدیدی بدام افکندولی از آنجائیکه دست انتقام‌قوی است و بایداین حیوانات‌درنده بمجازات‌خودبرسند همچه که ماشین در اول خیابان شاهرضانمایان شدمردقوی هیکلی بالباسهای مرتب وموهای منظم درجلوی ماشین اوپدیدار شده وباتطمیع شوفر سوارهمان ماشین شده دستور حرکت داد .

مسافر هنوزدر گوشه‌ماشین ته نشسته بود که دو بسته‌جوراب‌قدس‌جورابچی نظرش راجلب کرد ، آنهارا برداشته کمی زیرورونمودولی چیزی از آن نفهمید پیش خود گفت قطعاًخانمی که قبل‌ازمن سوارهمین ماشین بوده اورابجا گذاشته است باید اورا بصاحبش برسانم واگرهم بشوفر بگویم که اینهامال کیست‌قطعاً میگوید مال‌من است .

ناچار دراین باره سخنی نگفته فقط بشوفر گفت مرا درخیابان لاله زار به مغازه قدس جورابچی برسان ،شوفر باشنیدن اینجمله‌دستش لرزید ، رنگش پرید پایش سست‌شده بحکم(الخائن خائف) تصور کرد که این شخص ازقضیه آگاه است ، بدوامیخواست امتناع کند ولی باز هم فکر کرد که او همه روزه کارش همین‌است وروزی ده هادوشیزه وبانوی ایرانی رابچنین روزهای‌سیاه انداخته ومی افکند هیچکس‌هم باونمیگوید بالای چشمت ابروست .

بهمین عقیده حرکت کرد و ترسان لرزان در مقابل مغازه قدس جورابچی ایستاد .

مسافر پیاده شده جورابها را بکار کنان مغازه قدس داده گفت این جوراب هادراین ماشین بودشماقطعاًمیدانید آن رابچه کسی فروخته‌اید خواهش میکنم‌آن را بصاحبش برسانید. کار کنان‌مغازه بمحض‌دیدن جورابهادیوانه واراز مغازه خارج شده فوراً شوفرماشین رادستگیر کرده از کلانتری چند پاسبان و مامور آگاهی‌خواستند و بلافاصله مامورین کلانتری حاضرشده هردو نفرآنها را بازداشت کردند .

زیراروزقبل خانم مزبور که ازخانه خارج شده بوداطلاع داده بود که فقط بمغازه قدس میرود .

آنهاپس ازیکساعت ودوساعت وسه‌ساعت دیدند خانم پیدا نشد هراسان شدند بطوریکه درظرف سه ساعت تمام کلانتریهارا ازقضیه مستحضر کرده و خانه های اقوام وخویشان وآشنایان راهم ازماجراآگاه کرده بودند . بیچاره کارکنان مغازه هم‌ازدست آشنایان این خانم‌آسودگی نداشتند وآن شب تا بصبح هم‌مسلماًهمه آنهاناراحت‌ونگران بودندولی‌همچه که کار کنان‌مغازه قدس

جورا بچی شکارخودرا پیدا کرده فوراً بستگان اورا ازدستگیری رباینده خانم آگاه ساخته در کلانتری حاضرشدند .

پس از تحقیقات معلوم شد که این جنایتکارشوفر نماروزی چند نفراززیبا ترین بانوان ایرانی را باهمین ماشین تسلیم یکعده ازمهمانان ! مامیکرد ودرمقابل آن یکهزار ریال دریافت میداشت .

آخرین شکاراوهمین زن زیبا و بانوی خانه دار بود که در نخستین سال ازدواج خود بگناه زیبائی باطفل معصومش بدست آن سربازان خارجی هلاك شد .

حال شما ای دوشیزگان ایرانی وشماای بانوان محترم با دانستن چنین واقعه حقیقی بدانید که چه جنایتکارانی درگوشه و کنار کشورشما مشغول عفت ربائی هستند، چشم و گوش خودرا باز کنید، باهر کس و ناکس معاشرت ننمائید و برای خود بیش از آنچه تصور مینمائید ارزش وشخصیت قائل شوید تاازشر چنین تبه کارانی نجات یابید .



الله وردی» سارق مشهور ومهربان خوی به اتهام قتلی که اساسا درآن شرکت نداشته محکوم باعدام میشود وحتی درروز اعدام بپای دارمیرود. درآنجا تنها فقط اتکایش خدا بودکه ناگاه دراین حین قاتل اصلی پیدامیشود.

سارق بیگناه

باتهام قتل حکم اعدامش صادرمیشود

شهریور ۳۲۰ درایران تحول بزرگی ایجاد کرده بودوشیرازه امور کشور ازهم گسیخته شدوارتش متفقین آزادانه بدروازه های ایران وارد شده شئون حساس کشوررادردست گرفته بودند، مردم که قریب ۲۰ سال درتحت یك رژیم نابت بانهایت سکوت بسر میبردند تکانی خورده هر کس ماهیت خودراهر آن طوری که بود نشان داد.

« الله وردی » سارق مشهور وقوی هیکل خوی) که قیافه شیر آسایش رعب وهراسی دردل بینندگان ایجادمیکرد سکوت را درهم شکسته بااستفاده ازموقعیت خودشروع بدزدی وغارتگری نموده در مدت کوتاهی آوازه دزدیش درسراسر «خوی» منتشرشد.

«الله وردی» درعین حالی که دزدو گردن کلفت بوده و ازهیچ مقامی ترس وواهمه نداشت معذالك به بینوانان خیلی کمك میکرد واز اموال سرمایه داران علنامی دزدید وبانهایت رأفت بین فقراتوزیع میکرددرحالی که هیچکس جرات نداشت باو بانظر چپ نگاه کرده یااینکه اعتراض کوچکی باو بنماید.

بلکه همه باکمال احترام درمقابل اودست ادب بسینه میزدند و اودر مقابل صاحب مال هرچه میخواست برمیداشت ومقداری ازآن رابه بینوایان داده با بقیه آن هم خوش میگذراند وخلاصه نشان داده بود که همیشه حق بازوراست.

شاید ازرقت قلب وفقیر نوازی یك سارق تعجب کنید ولی واقعا این عمل تعجب ندارد.

زیراهمواره چشمان گودرفته گرسنه هاو برهنه ها که از نعمت ثروت بهره ای ندارند بسوی اموالی دوخته شده که ازمال همانها ذره ذره دردست عده معدودی جمع شده وثروت سرشاری برای آنها تشکیل داده است وآنهاهم همواره میکوشند بهرطوری شده ازچنك آنها بیرون بکشند.

سارقین چون اغلبشان در اثر فقروفلاکت دست باین اعمال خطرناك

میر نندازهمین دسته‌هستندوخودهم‌از گرسنگی و بدبختی‌فقرا بااطلاعند منتها آنهاچون‌درخود جرات‌وشهامت دزدی را میبینندازاموال دزدان آراسته و غارتگران ظاهرالصلاح میربایند و درعوض بین همنوعان خود که ممکن است دستخوش همان خطر قرار گیرنـد توزیع مینماید تـا همکارشان زیادنشود .

درصورتیکه سرمایه دارهاا بداً دارای چنین سنخ‌فکر نیستند وما می بینیم که فقرا با نداشتن هیچگونه وسایل زندگی درهمان مختصروسیله حیاتی که عاید یکی ازآنها گردد باهم شریك میشوند .

پس باید گفت راحتی وآسایش ناشی ازثروت ، بی نوائی و بدبختی را از خاطره محومیکند و همین عمل بهترین وسیله است که ناتـوانان را وادار میکند درمقابل سرمایه داران صف‌آرائی کرده درروزهای ضعف باعجزوناله ودرایام توانائی‌بامشت وزورحقشانرا‌ازآن هابگیرند و کشمکش‌های اجتماعی راآغاز کنند . **والااگر ثروتمندان درعین خوشبختی وکامرانی‌خویش طبقه ضعیف و ناتوان را باگذشتهای مختصرخودحفظ نموده آنهارا ازعصبانیت نجات دهند ، این طوفان خشمگینی که اکنون درسراسر جهان باامواج سهمگین خود درحرکت بوده ونزدیك است اساس سرمایه داری را درجهان واژگون کند اصلا وجود خارجی پیدا نمیکردوهرکس بحق خودقانع بوداما ...**

الله وردی ازهمین تیپ بودمنتها بالشخصه قدرت داشت و بدون اینکه متوسل بدسته‌ای شود اموال‌مردم را میربود و بافقراشریك میشد وهمین عملش موجب‌آن بود که اغلب مردم نسبت باوزیاد کینه نداشتند وحتی مقامات صالحه دربازداشت اومسامحه میکردند .

مامورین آگاهی که معمولا سر و کارشان بااین دسته بیش ازدیگران است . وقتی بازوان ستبرورگهای گره خورده گردن (الله وردی) رامیدیدند نه‌تنهاجرات نمیکردند ازدزدی‌های اوسخنی بگویند بلکه باشوخی‌و(لوطی گری) ازاوباج میگرفتند وشبها بااو درمیخانه بسلامتی عاشقان اصلاحات و تشنه گان امنیت کشور! گیلاس میزدند وفریادقهقهه آنها بهترین تسلیتی برای هیئت های حاکمه نالایق و بیخبر بود .

یکروزیکی‌ازمامورین‌آگاهی (اللهوردی) راباچند نفردیگرازرفقایش هنگام خوشگذرانی وعیاشی می بینند و(الله وردی) ازراه خوشی و برای خنده رفقایش‌خنجربزرك ودرخشانی راازکمرش باز کرده بمامورآگاهی نشان‌داده میگوید بزرگترین **رفیق وشریك زندگی من همین است همین!**

مامور وقتی چشمانش به (لب) تیز و برق درخشنده آن خنجر میافتد بدنش بلرزه میافتد واز ترس باخنده به (الله وردی) میگوید خوش باشید و آنشب از یکدیگر بااین برخورد سرد جدا میشوند .

صبح فردا بطور ناگهانی غوغای عجیبی در شهر بـر پا میشود، خبر قتل (مشدی فیض‌الله کفاش) دهن بدهن سریعتر از بهترین دستگاههای پخش صدا در شهر منتشر میشود ودر ظرف اندك مدتی اهل شهر از قضیه این قتل فجیع باخبر شده بسوی منزل مشدی فیض‌الله میدویدند .

(مشدی فیض‌الله) کفاش، یك پیرمرد خوش سیمائی بود که در اثر ۵۰ سال شاگرد کفاشی ورنج و مصیبت موفق شده بود یك دکان کوچکی برای خود باز کرده . زن و پنج بچه قد و نیم قد خود را باروزی ۱۸ ساعت کار کردن ، اداره کند .

مشدی فیض‌الله باداشتن متجاوز از ۵۰ سال سن خیلی خوش مشرب و زنده دل بود ودرچنین موقعی از عمر خیلی شوخ وشنگول بنظر میرسید .

کلمات شیرین وجملات خنده آورد او بامهارتی که در کار خود داشت او را بطوری محبوب کرده بود که تمام همسایگانش باواحترام میگذاردند واوهم گاهگاهی ضمن شوخی برای مسخره کردن خود وخنده رفقایش میگفت من در منزل طلا و نقره زیاددارم که آنرا برای سفر کربلاومکه‌ام ذخیره کرده‌و میخواهم پس ازمسافرت هرقدر از آنها باقی ماند خرج عروسی پسرهاو دخترهایم کنم .

مشدی فیض‌الله یکروزدردکان خودهنگام واکس زدن کشف یك سارق جمله مزبوررا برای همسایه بقالش نقل میکرد وفریاد قهقهه مسخره آمیز آنها فضای دکان را پر کرده بود ،سارق همچه که‌این جمله راشنیدازخوشحالی پر گرفته ازهمانجا بسوی رفقایش رفته ضمن توضیح جریان مصمم بسرقت طلاو نقره‌واثاثیه منزل (مشدی فیض‌الله) میشوند غافل ازاینکه آن بدبخت شبهادر روی حصیر میخوابدو اگر یك روزهم مریض شود بچه هایش باید از گرسنگی تلف شوند . منتهابرای اینکه توانائی کار ازاوسلب نشود باهمین جملات مسخره آمیزخورا مشغول میساخت .

تصادفاً آنشبی که مامور آگاهی (الله وردی) راباآن خنجر براق دیده بود مصادف باهمین شبی میشود که ٤ نفرسارق مسلح بمنزل (مشدی فیض الله) میروند .

۷ نفرسارق مسلح بمنزل یك کفاش لخت و عور که فرشش زمین بوده و لحافش آسمان است برای سرقت طلاو نقره میروند! ومصمم میشوند که اگر نفس از کسی در آمد جابجاخفه اش کنند .

پس از نیم ساعت این طرف و آن طرف دویدن خودرا بحیاط مخروبه (مشدی فیض‌الله) رسانده همچه که میخواهند داخل اطاق شوند صدای نازك و لرزان بچه شیرخواره مشدی فیض‌الله از میان گهواره بلند میشود که ناگهان یکی از آنها بوسط اطاق پریده گلوی بچه را گرفته بایك فشار مختصر خفه اش کرده در گوشه اطاق پنهان میکنند و بخیال خود بسوی جعبه طلاو نقره میروند .

مشدی فیض‌الله ازفرط خستگی کارروزانه در خواب عمیقی فرورفته و صدای (خرخرش) آهنك خوشحالی رادر گوش سارقین به طنین میداخت و آنها هرلحظه ای که (خر،خر) مشدی فیض‌الله رامی شنیدند باگامهای محکمتری در صدد جستجو بر میآمدند و اطمینان داشتند که او باین زودیها از خواب بـر نمیخیزد .

قریب نیمساعت در اطاقهای منزل مشدی فیض‌الله میگردند ولی چون چیزی دستگیرشان نمیشود میگویند شاید در توی متکای خود پنها کرده و باید برای ربودن آن برویم .

دونفر بانهایت تردستی بسوی بالش (مشدی فیض‌الله) میروند و همچه که (متکا) رااززیرسرش بیرون میکشند سر (مشدی فیض‌الله) بسختی بزمین میخورد وبلافاصله از آن خواب سنگین بـر میخیزد ولـی سیاهی شب بطوری دزدان رادرامان گرفته بود که مشدی‌ابداً متوجه آنهانمیشود و وقتی چشمان خودرا میمالد یکی ازسارقین جلودویده باومیگوید : **طلاو نقره‌ای که‌میگفتی برای کربلا ومکه‌ات ذخیره‌کرده ای همین الان بده والابا همین خنجرو هفت تیر ترا میکشم .**

(مشدی فیض الله) خوش مشرب وخنده رواز جادر نرفته باخنده جانانه ای میگوید : خداپدر ترا بیامرزد من دیشب اززور بی پولی شام نخورده‌ام‌شما ازمن جواهرمیخواهید معلوم میشود شما بچه های ساده لوحی هستید اگر من طلا و نقره داشتم چرا روزی ۱۸ ساعت پینه دوزی کرده از کفش شماها نان میخوردم .

سارقین که فقط‌طلا و نقره میخواستند مگر باین حرفهاقانع میشوند وبا همین جمله ساده میروند .

خیر! آنها چون شنیده بودند که بعضی از افراد در طبقات سوم مخفیانه لیره و اسکناس زیادی دارند باشنیدن این جمله بقول خود اغفال شده مشدی فیض الله راهم ازهمان تیپ تشخیص داده او را مجدداً تهدید بقتل‌میکنند .

مشدی فیض‌الله قسم میخورد که اصلا نقره وطلائی نداردسپس بآنها می گوید باباا گر بحرف من اعتنانداريد تمام این منزل‌رازیرورو کنید منهم برای

شماچراغ میاورم اگر بود ازشیرمادر حلال تر بردارید و بروید .

منهم سندرسمی بشمامیدهم که اصلاهمچه طلاو نقره‌ای نداشتم .

سارق دیگری که در بیرون اطاق این جملات رامیشنید ودر انتظار بود که رفقایش هرچه زودترطلا و نقره‌ها را بیاورند خودرا بوسط اطاق رسانده میگوید این مرد که دروغ میگوید یاالله باید او را کشت و سه نفری بجان مشدی فیض‌الله می‌افتند .

زدو خورد شروع میشود، آن پیرمرد ساده لوح شوخ که برای خنده رفقایش یك جمله معترضه گفته بود بسختی کتك میخورد ویکی ازسارقین باچاقوی کوچکی که دردست داشت رگ گردن مشدی‌فیض‌الله‌را میزندودو نفردیگر برای قتل او بااسلحه‌وخنجر حمله میبرند و خلاصه او را باوضع فجیعی مقتول میسازند ویکی‌ازآنها ازترس ، خنجر خود رادرمیان شکم (مشدی فیض‌الله) جامیگذارد و بالاتفاق فرارمی کنند ، مشدی فیض‌الله قبل ازاینکه نفسش‌قطع شود باهفت‌تیر کوچکی که برای چنین مواقعی درزیرتشك داشت مغز(محمدعلی) سارق را متلاشی میسازد که درهمان نقطه جابجامیمیرد .

زن حامله مشدی فیض‌الله در اثراین سروصداها ازخواب برمیخیزد و همچه که چشمش بقیافه خونین شوهرش افتاده وگونه های برافروخته سارقین رامی بیند از ترس زبانش‌بند آمده بسوی آشپزخانه میرود و خود را درتنور پنهان میسازد .

تصادفاً آنشب آتش تنورراهم خاموش نکرده بود و همچه که خودرا برای فرار به تنورمیرساند‌بدون اینکه آتش درچشمانش تلؤلوئی بخشد خودرا بمیان آن میاندازد وجابجا باطفلی که درشکم داشت میسوزد .

٤ بچه دیگر(مشدی فیض‌الله) دورنعش پدرحلقه زده صدای ناله‌وفریاد آنهاهمسایه هارا ازخواب بیدارمیکنند که همه بمنزل مشدی فیض‌الله میریزند.

(جنازه مشدی فیض‌الله) باخنجرخونینی که دردل داشت همه‌را بوحشت میاندازدووقتی جنازه‌یك مردغریب راهم در کناراو میبینند تصورمیکنندزنش مرتکب این جنایت شده است .

بهمین‌فکر برای‌پیدا کردن‌زنش‌بجستجو میافتند . ولی هرچقدرمیگردند اثری ازاو نمی یابند .

چون اوراپیدا نمیکنند طبعاًهمه بآن زن بدبخت که درتنورسوخته بود بیشترمظنون میشوند و وقتی هم در اطاق دیگر جنازه بچه شیرخواره اش را می بینندسوء ظن آنها جدا بیقین‌مبدل شده جریان رافوراً بژاندارمری و آگاهی محل گزارش میدهند .

مامورین بمحل تحقیق میآیند وازاین واقعه چیزی درك نمیکنند ، پس ازیکساعت جستجو بالاخره جنازه سوخته شده زن راازتنور بیرون میکشندولی بازچیزی برای تعقیب بدست آنهانمیآید .

درخلال همین احوال ، این جریان تاثر آوردرشهراثرخودرابخشیده همه با عصبانیت بسوی منزل (مشدی فیض‌الله) میآیند .

(الله وردی) که درشهرمشغول گردش بودوقتی ازچنین واقعه‌ای مستحضر میشود باصطلاح بر گ غیرتش برخورده برای دستگیری سارقین خود را بمنزل مشدی‌فیض‌الله میرساند تابتواند کمکی بکشف قتل بکند.

درمنزل مشدی فیض‌الله ازدحام عجیبی بود ، مردم ازسروکله هم بالا میرفتند،همه برای دیدن نعش خود را بسوی اطاق او بجلو میراندند . ولی جمعیت بقدری زیاد بود که در کوچه مقابل منزل او هم رفت و آمد قطع شده بود.

(الله وردی) باهمان زور وقدرتی که داشت جمعیت را شکافته ازمیان مردم بسوی اطاق نزدیك میشود .

آخرالامر پس ازیکساعت فشاروتقلا خودرابحیاط میرساندودیگر قدرت پیش رفتن ازاوسلب شده در همانجا درانتظارفرصت مناسب میایستد .

مامورین آگاهی که ازاین قتل‌هیچ چیزی نمی‌فهمیدند مرتب این سمت وآن سمت میدویدند وجنازه را زیرورومیکردند .

آن ماموری که شب‌قبل با (الله وردی) تصادف کرده بود وقتی خنجر را ازروی شکم مقتول بیرون میکشد می بیند همان خنجری است که شب قبل درکمر (الله وردی) دیده وبی شك یقین حاصل میکند که : **کارکار (الله وردی) است .**

برفقایش جریان رامیگوید وآن هاهم باسوابقی که در اوسراغ داشتند همه متفق‌الرای میشوند که فقط این جنایت ازدست (الله وردی) ساخته است و جزاو کسی جرات چنین عملی رانداشته است بهر بن امیدپس ازمشورت کوچکی دستور تفرقه جمعیت ودفن بدنها راصادر کرده برای دستگیری او نقشه میکشند .

هنگامیکه مامورین مشغول پراکنده کردن مردم میشوند ناگهان (الله وردی) راخیلی افسرده وغمناك درجمعیت می بینند که برای آمدن بسوی آنها مشغول فعالیت است .

مامورین پیش میدوند و وقتی او رابااین وضع غم‌انگیز می‌بینند باو کمك کرده نزدخود میبرند وهمچه که چشمان آنها بلباسهای خونین(اللهوردی) میافتد باچشم اشاره‌ای بهم کرده ضمن دستور توقیف (الله وردی)، باومیگویند

خوب « الله وردی » چرا این پیرمرد بیچاره را کشتی ؟

(الله وردی) که اساساً در این قتل شرکتی نداشت بمحض شنیدن این جمله حالش دگرگون شده بافریاد بلندی میگوید :

من ، من مشدی فیض الله را کشتم ، مگر دیوانه هستید یا عقلتان کم شده .

اگر من کشته بودم چرا در اینجا میایستادم که شما مرا دستگیر کنید .

مامورین وقتی لباس خونی اورا با خنجری که در شکم مشدی فیض الله جامانده بود باهم تطبیق میکنند اساساً نمیتوانند شکی بخود راه دهند که (الله وردی) قاتل نیست خصوصاً اینکه آن مامور دیشبی باو میگوید خنجر را بمن نشان بده !

(الله وردی) می بیند ، اوضاع و احوال خیلی خراب است ، حق بجانب مامورین میباشد و خنجر اوهم بکمرش نیست فقط جلد آن بکمرش باقی مانده از فرط اضطرار سکوت را برحرف زدن ترجیح میدهد .

مامورین دست بکمرش زده می بینند که خنجر او درجایش نیست وفوراً کتهای (الله وردی) را بسته اورا بسوی زندان حرکت میدهند .

(الله وردی) بلافاصله درزندان بازداشت میگردد و بایکمشت لخت و عوری که بعضی گناهکار و برخی بیگناهند یاروده ساز میشود واز خاطرات شیرین وعملیات حیرت آور و تأثرانگیزشان مطلع میشود ولی چون متهم بقتل بود پریشانی خاطرش لحظه ای اورا آسوده نمیگذاشت .

مامورین آگاهی که در تمام مدت ماموریتشان جرات نداشتند با نظر بی احترامی به (الله وردی) نگاه کنند موقعیت خوبی بدست آورده با کلمات خشن ورفتار ناملایم اورا آزار میرسانند واحساساتش را تحریك میکردند .

(الله وردی) که دستش ازهمه جا کوتاه بود نه تنها جرات نمیکرد با آنها مبارزه کند بلکه بانهایت عجزوالحاح از آنها کمك می طلبد که برای رهائی او اقدامی کنند .

دستگیری (الله وردی) درشهر اثر نیکوئی بخشید . از طرفی مردم از شروآزار او راحت شده ازطرف دیگر آن حس ترحمی که نسبت به(مشدی فیض الله) پیدا کرده بودند ، بازجروشکنجه (الله وردی) التیام میافت وهمه منتظر بودند که روزی بدن سرد شده و گردن کج اورا بربالای چوبه دار به بینند .

بهمین جهت هیچکس باو کمك نمیکرد . هیچ شخص باوجدانی هم حاضر بقبول وکالت او نمیشد وازطرفی منظره قتل باندازه‌ای رقت بار بود که مرتباً تقاضای اعدام الله‌وردی ازاطراف میرسید وخلاصه احساسات عمومی برعلیه او طغیان کرده بود .

سرانجام مامورین مربوطه پس ازطی تشریفات قانونی تقاضای اعدام او می کنند.

اما چون متهم تاآخرین لحظه ازاقرار بقتل خودداری میکرد و مامورین هم هیچ شکی درقاتل بودن او بادیدن آن جریان نداشتند در صدد تحقیق از همسایگان ودوستان (اللهوردی) برمیایند که پرونده اساساً نقصی نداشته باشد.

متجاوز از ۳۰ نفراز دوستان او کتباً نوشتند: **خنجری که در شکم مقتول بوده متعلق به «اللهوردی» استوکرارا درکمراو دیده‌شده و آنشب هم عازم سرقت بود، بنابراین هیچ شکی نیست که او مشدی فیض الله را باآنطرز فجیع کشته است و مطابق قوانین کیفری باید اعدام شود.**

آخرین راه‌حلی که بنظر میرسید همین بود. مامورین مربوط پس ازدریافت این نامه، خبرقتل اورادرشهر منتشر میسازند،

روزاعدام معلوم میشود، آنروزصبح محل‌اعدام‌مملواز جمعیت شده بود وهمه درانتظار بودند که لحظه‌ای دیگر (الله وردی) بربالای دار رفته بسزای عملش برسد.

ساعت ۵ بعدازنصف شب بود که محل اعدام نمایان شد. الله وردی با مامورینی که قاعدتاً باید درهنگام اعدام حضورداشته باشند ازماشین پیاده شده از کنار جمعیتی که باانگشتهای سبابه خود، او را نشان میدادند عبور نمود.

سیل اشک گونه های چاق وپر گوشت(الله وردی) را زخم کرده بود و اودرمقابل چنین جمعیتی برپای مامورین بوسه میزدومیگفت: **بخدا من قاتل نیستم مشدی فیض الله رامن نکشتم بیجهت مرا اعدام نکنید، من فقط یك پشتیبان دارم که آنهم خداست،خدایابدادم برس**

(الله وردی) نعره میکشد، فریادمیزد، اشك میریخت،صدای مرتعشش لرزه بربدن بینندگان می افکند.

ولی مردم میگفتند چاره چیست؟ از قاتل مگرمیشود صرفنظر کرد، چشمش کورشود میخواست مشدی فیض‌الله راباآنطرز نکشد، مگراوآدم نبود، مگراوجان نداشت.

آن بدبخت که‌زن وبچه‌اش هم در تنورسوختند دودمانش بربادرفت، چطور(الله وردی) وقتی کاردرا درشکم مشدی فیض‌الله فروبرد فکر نکرد که آخرآن بدبخت هم جان دارد واوهم بحیات خود علاقمند است.

حالا که اورا کشته چشمش کور ودندهاش نرم شودواین گریه ها فایده

ندارد باید هرچه زودتر نفسش در بالای دارقطع شود .

هرچه التماس(اللّهوردی)زیادترمیگردیدحس ترحم مردم بیشتر تهییج میشد ولی بمحض اینکه منظره قتل مشدی فیض‌الله رابیادمیاوردند احساسات خود را جابجاخفه میکردند .

(الله وردی) که می‌دید هیچکس اصلا بحرفهای او گوش نمیداد دیوانه وار نعره میکشید :وخداوپیغمبررا بیاری وشهادت دعوت میکرد .

واقعاًحال « اللّهوردی » تشریح نمیخواهد،اودیگرآخرین دقایق عمر خویش را میدید.اوقطع داشت که بدون هیچ تردیدی یکربع دیگردر آغوش پسر خواهد بود . اومیدانست که چند ساعت دیگردل سیاه ووحشت زده خاك اورادربغل میگیرد . اومیدانست کــه هیچ مقامی یارای نجات اورا ندارد ، او میدانست که مادر پیرش درآن لحظه گیسوان خودرا میکند وجامه ازتن میدرد و کسی هم باوتسلی نمیدهد .

اوخود میدانست که مرتکب قتل نشده ولی درعین حال هم نمیتوانست مطلب خودرا بآنها ثابت کند وهیچ مقامی هم قادرنبود درداورا دوا کند .

مامورین هم شاید نظرسوئی نـداشتند منتها از قــرائن وامارات یقین حاصل کرده بودند کــه (الله وردی) قاتل است و راهــی برای نجات او میسر نبود .

قانون هم که چشم و گوش ندارد ، ازآن‌ضجه و زاری چیزی نمیشنود تابتواند به « الله وردی» کمکی کند .

پس ناچاراً تسلیم مرك شده وآخرین امیدش فقط گریه وزاری بود. اماهرچه التماس وزاری (الله وردی) زیادترمیشد مامورین برای اینکه ازتأثر نجات یابند دراعدام اواصرارمیکردند .

ولی منظره باندازه‌ای رقت بار بود که‌قطرات اشك درچشم تماشاچیان آماده حرکت بود .

درخلال همین احوال ودر بین این سکوت مرگباری که همه را در تحیر و تحسر فروبرده بود ناگهان یك مرد ۳۵ ساله‌ای ازمیان جمعیت پیش دویده بسوی « الله وردی » رفت .

صدای « بزن ، بگیر» مامورین بلند شده : نظرمردم بسوی اومتوجه گردید واو بدون هیچ واهمه‌ای نزد مامورین رفته باکمال شهامت گفت :**قاتل (مشدی فیض‌الله) الله وردی نیست ، و من قاتلین اورا میشناشم او رااعدام نکنید . تاجریانرابرای شما بگویم .**

« الله وردی » نفس زنان پیش‌آمده همچه که این بشارت را از یکی

از رفقای قدیمی‌اش شنید دست و پای او را شروع ببوسیدن کرده میگفت : **ترا بخدا قاتل را معرفی کنید ، الان مرا اعدام میکنند ، مادر پیرم سکته خواهد کرد ، ای خدا ، ای حضرت عباس ، مرا میکشند ! آخ**

مامورین جابجا وارفتند ، دهانها بازشد ، چشمان آنها بسوی این مرد تازه وارد خیره شده مشغول بازپرسی شدند .

اینمرد از رفقای مشدی « فیض‌الله » و از جمله سارقین تازه کاری بود که آنشب با ٦٦ نفر دیگر بمنزل « مشدی فیض الله » رفته بالاتفاق او را کشته بودند .

او بلافاصله رفقای خویش را بانام و نشان معرفی کرده ، بساط اعدام بهم خورد : فریادشادی سراسر میدان اعدام رافرا گرفت ، همه بسوی (الله وردی) میرفتند . مومنین و مقدسها میگفتند : همان توسل « الله وردی » بخدا او را نجات داد . ولباسهای کثیف او را بعنوان (تبرك) برای شفای خود پاره پاره میکردند .

یکعده میگفتند قلب رئوف (الله وردی) بالاخره کار خودراساخت ، برخی میگفتند : هیچوقت سر بیگناه بالای دار نمیرود حتی اگر حکم اعدام او هم حاضر شود .

مامورین به (الله وردی) میخندیدند و باو گفتند خوب حالا که ازمرك نجات یافتی بگو به بینم **خنجرت راچه کردی ولباسهایت آن روز چرا خونی بود .**

(الله وردی) که تاآنروز ازافشای این مطلب خودداری میکرد شادی کنان گفت ، آنشب به تنهائی درنیم فرسخی شهر بدزدی رفته بودم واز منزل یکرعیت یك گوسفند سرقت کرده در پشت باغ او مشغول کباب کردن گوسفند شدم .

هنگامیکه سر گوسفندرا میبریدم خون او بلباسم پاشیدو وقتی که میخواستم آن را کباب کنم ناگاه صاحب گوسفند فرارسیده من خنجر راجا گذاشته ازآن نقطه باسرعت فرار کرده خودرا بشهر رساندم .

صبح همانروزوقتی بشهروارد شدم گفتند (مشدی فیض‌الله) کفاش با آن طرزفجیع کشته شده (و محمد علی سارق) هنگام سرقت منزل او مقتول شده وامروز میخواهند جنازه آنهاراتشییع کنند .

من ازنظر همکاری با (محمد علی)و آشنائی بامشدی فیض الله و برای دیدن آن واقعه دلخراش باهمان لباس خونین درحالیکه (کاردم) را درآن باغ موقع کباب کردن گوشت گوسفند جا گذاشته بودم بمنزل مشدی فیض الله

آمده بانهایت سرعت وشجاعت بجلو میآمدم که ناگاه بعنوان قاتل مرا دستگیر کردند و بالاخره باخونسردی و بیرحمی مرا بپای چوبه‌دار کشیدید. اما خدا مرا نجات داد ، منهم ازامروز بدنبال کارمشروعی میروم وازدزدی و سرقت وجنایت که سرانجام شومی دارد دست میکشم. ونیرو و فعالیت جوانی خودرا درراه مشروعی بکارمیبرم تابانهایت آرامش زندگی کرده ازاین خاطرات غم انگیز نجات یابم .



(گل سینه تقلبی)

که بیش از ٤ ریال ارزش ندارد بدوهزار ریال بفروش میرسد

آقای (ع) ازافراد ثروتمند آذربایجان میباشد که پس از حوادث اخیر، عازم تهران شده تابتوانند باخیال راحتی سرمایه های گردآورده خویش را بمصرف برسانند .

عصر یکی از روزهای اول سال ۱۳۲۵ که برای گردش وتفریح عازم لاله‌زار شده بود که در خیابان‌فردوسی نزدیك سفارت ترکیه جوانی کوتاه قد و آبله‌رو که لباس نوئی در برداشته در مقابل او ایستاده میپرسد بانك رهنی کجاست.؟

آقای «ع» که زبان فارسی‌را صحیح نمیتوانست اداکند بالهجه شیرین خود، ترکی‌وفارسی‌را بهم مخلوط کرده اظهار بی‌اطلاعی میکند .

جوان وقتی‌متوجه میشود که طرفش بزبان ترکی بیشتر عادت دارد فوراً با زبان ترکی‌عثمانی‌شروع بصحبت کرده پس‌ازتشریح‌اینکه یکی‌ازثروتمندان ترکیه بوده میگوید ۲۵ روزاست که بایران آمده‌ام . من شنیده بودم که‌مردم ایران مهمان دوست وزیردست نوازمی‌باشند ولی متاسفانه ازآن روز تابحال کسی بمن ترحمی نکرده وهرچه داشتم فروخته وخورده‌ام وامروز کارم باینجا کشیده که می خواهم «گل سینه» زنم را گرو گذاشته مبلغی وجه برای امرار معاش تهیه کنم ولی چون فارسی نمیدانم نمی توانم منظور خود را بگویم خوشبختانه شما را کـه بامن همزبان هستید یافته مقصود خود را تـوانستم بیان کنم .

آقای (ع) وقتی که‌قطرات اشك رااز گوشه چشم‌آن جوان جاری‌دیده وتضرع اورادرباره غربت وبیچارگی اش مشاهده میکند برای این که نشان دهد ایرانی هنوزهم مهمان‌نوازاست میگوید هرچند که من احتیاج به(گل‌سینه

ندارم ولی برای کمك بشماآن رامیخرم .)

جوان وقتی آمادگی هم زبان خود را برای خرید می بیند شرح مفصلی درباره (گل‌سینه) بیان کرده ازاهمیت جنس آن سخن‌رانده خلاصه باچرب‌زبانی آقای (ع) راراضی میکند که (گل سینه) را ۲۰۰۰ریال ازاوبخرد . در این میان یك جوان قوی هیکل وشیك دیگری رسیده (گل سینه) راگرفته پس از اینکه خوب بآن خیره شده میگوید : به‌به چه (گل‌سینه) خوبی‌است گمان‌میکنم ازآن طلاهای ناب ترکیه باشد من این را ۲۵۰۰ ریال نقد میخرم.

صاحب گل‌سینه میگوید‌ترکها غیرت دارند من‌هم غیرتم اجازه نمیدهد که این (گل) رابدیگری بفروشم زیرااول بااین‌آقا ۲۰۰۰ ریال طی کرده‌ام بنابراین قسمت ایشان است واگرده هزارریال هم بخرید بشمانمی فروشم زیرا ترکهامثل فارسهانیستند ! .

آقای (ع) وقتی می بیند مشتری دیگری پیداشده و همزبانش آنطور اظهار تعصب میکند فوراً ۲۰۰۰ریال را ازجیب مبارك بیرون کشیده (گل‌سینه) را خریده باسرعت بسوی منزلش حرکت می کند تا (گل سینه) را از چنك جیب برها و مشتریهای جدید نجات داده چند روز دیگر آنرا بقیمت گزافی بفروش برساند.

همچه که میخواهد از بازار زرگرها بگذرد پیش خود میگوید چه عیب دارد که آنرا بزرگرها ارائه دهم تابه بینم چقدر در این معامله استفاده کرده ام .

اول بازارزرگرهاآنرابدست زرگری داده قیمت‌آنرااستفسار میکند؟ زرگرشلیك خنده راسر داده می گوید آنرا ٤ ریال نقد میخرم ! آقای (ع) رنك ازرخساره‌اش پریده درمیان بازارنقش زمین میشود ، اطرافیان دور او جمع شده چنداستکان آب قند باوداده پس از هوش آمدن میگویند ! این سنجاق جنسش حلبی سفید است که روی‌آنرانگین شیشه نصب کرده وبادواهای مخصوصی آنرابراق کرده اند که ظاهراًخیلی قیمتی بنظرمیرسد .

آقای (ع) بایکدنیا ناکامی باداره آگاهی آمده نامه بلندبالائی نوشته جریان واقعه رابطرز بالاشرح میدهد وازمامورین‌تقاضا میکند که هرچه‌زودتر آن حقه بازرا بیابند .

ولی‌اکنون مدتها است که مامورین هر چه جستجومیکنند ازاو اثری نمی‌یابند وآقای «ع» هرروزصبح دراداره آگاهی درانتظاردستگیری‌همزبان عزیزخود خمیازه میکشد .

این مقاله را بادقت بخوانید تا معنی امنیت در کشور سیروس را بفهمید

ژاندارمهای نقابدار

مسافرین چهار کامیون و یك اتوبوس را لخت میکنند

آقای مصطفی لسانی ماموراعزامی وزارت کشاورزی که باستان نهم رفته بودند مورد دستبرد سارقین قرار گرفته و نامه جالب توجهی نوشته اند که بااصلاحاتی منتشر میشود .

ساعت ۷ بعدازظهر روز ۱۲ خرداد ۱۳۲۵ بود که با کامیونی بسوی بجنورد حرکت کردیم ودرروی بارهای کامیون ازهوای پرازگردوخاك بهره می بردیم .

درساعت ده ونیم بعدازظهر بپست ژاندارمری شغال آباد واقع در ۱۸ کیلومتری مشهد رسیدیم وهمچه که چشمان ما بژاندارم (ببخشید به نگهبان) خورد لحظه‌ای ازترس وخوف نجات یافتیم .

ولی هنوز بیش از دو کیلومتراز پاسگاه مزبور دور نشده بودیم که صدای تیری همه ما راکه در روی بارهای کامیون چرت میزدیم از خواب بیدار کرده فرمان (ایست ، ایست) و ناله شوفر ما را در وحشت غریبی فرو برد .

ازبالای کامیون باترس ولرز، نظر بجاده انداخته دوژاندارم نقاب دار ویکمرد گردن کلفت دیگری راکه همه آنها تفنگ برنو ویازده تیر وهفت تیرو شلاق وچوبهای ضخیمی در دست داشتند مشاهده نمودیم و بمحض اینکه چشم آنها بما افتاد دستوردادند بدون هیچ معطلی باتمام پول واثاثیه خود پیاده شویم!

من که ازناامنی راهها وازاینکه ژاندارمها در اغلب نقاط کشور از سهل انگاری ولاابالیگری مقامات حساس کشورسوء استفاده کرده باکمك سارقین مردم رالخت میکنند خبرداشتم ازاین موضوع تعجب نکرده برای مخفی کردن اثاثیه وپولهای خود بفعالیت مشغول شدم .

من میدانستم که در کشور شاهنشاهی بجای اصلاحات اساسی بصورت

سازی اکتفامیکنند و به‌تغییر لفظ ازامنیه بژاندارم واز ژاندارم به‌نگهبان خود رادلشاد میسازند .

من شنیده بودم که در دوره آخر الزمان ! گرك و میش ازیك جوی آب میخورند ولی عملا ندیده بودم که ژاندارم وسارق بکمك هم مردم بی سلاح و بی پناه رادر نیمه شب لخت کنند

من شك نداشتم کـه آن دو نفرژاندارم هستند و بازهم تردید نداشتم که ژاندارمهای آن نقاط خود بسارقین دستوردزدی وغارت میدهند .

من اینهارا شنیده بودم ولی بااین قباحت ندیده بودم و آنشب بچشم خود دیدم که وجود بعضی ازژاندارمهادرراهها جز کمك بسارقین نتیجه‌دیگری ندارد .

بهمین جهت قلم خودنویس وساعتم رادرپشت بارهامخفی نموده ۷۰۰ ریال ازپولهای خودرا درجوراب پنهان ساختم .

همین عمل موجب چنددقیقه تاخیرونافرمانی شد که دراین بین ناگهان فریادرعدآسای سارقین‌وژاندارمهای نقابدار بلندشده که بافحشهای آبدارو کلمات رکیك مرا احضارمیکردند .

من ازترس میلرزیدم وزبانم بندآمده بود . جرأت نمیکردم بپای خود پائین بروم .

چشمان خیره وموهای ژولیده وصورت‌های پوشیده ژاندارمهابطوری مرا مرعوب کرده بود که اصلاحال نداشتم خود را بزمین برسانم. پیش خـود میگفتم ای کسانیکه همواره فریاد میکشید باید باینها احترام گذارد و این حافظین مال وناموس راکه درنیمه های شب اموال شما را نگهداری میکنند بادیده احترام بنگرید ، کجاهستید ، که لحظه‌ای قیافه‌های جنایتکارانه آن‌هارا ازنزدیك بنگریـد و بدانید چرامردم اینهمه ازآنها متنفرند و بچه علت آنها را دشمن ملت ومردم ستمکش میشمارند.

پیش خودمیگفتم خدایا اکنون از اولیای کشور امیدم قطع شده فقط توهستی که می‌توانی مارا از پنجه های این تبهکاران نجات دهی‌واین زن‌وبچه بی نوارارهائی بخشی .

درهمین‌افکارغوطه میخوردم که ناگهان یکی ازهمان نقابدارها پیش‌دویده دستم راگرفت و ازبالای کامیون مرا بسختی پائین کشید و بشدت روی زمین انداخت ،

چشمانم سیاه شد ، قلبم بطپش افتاد وآرزوی مرك میکردم که بناگاه یکی ازآنهاباچوب دستی مرا بباد کتك گرفته وجای شما خوانندگان محترم وزمامداران بیخیال خالی تامیخوردم مرازدند وتانفس داشتم صدای چوب‌را که

بسختی بر بدنم میخورد می‌شنیدم.

هنوز درست از حال نرفته بودم که یکی از آنها با سیلی های محکمی مرا بهوش آورده گفت :

اهان ، چرا ، دیر پائین آمدی ؟ ! شما فکلی ها حرف مارا گوش نمیکنید، خوب حالا هرچه پول دارید تحویل دهید و بروید تهران بهر .... میخواهید شکایت کنید .

من ۷۰۰ ریال دیگر را که در جیب داشتم با کمال احترام تحویل دادم و آنها یك یك مارا بازجوئی میکردند و هر که هرچه داشت باخونسردی میگرفتند .

گوش شوفر در اثر همان تیر اولی مجروح شده بود، یکی از بانوان سقط جنین کرده در میان خاك بیابان غرق درخون بود ، یك بانوی دیگر گلوبند و النگوی طلای خودرا بیرون کشیده باچشمان اشکبار بژاندارمها میگفت اینها را ازما بگیرید و مارا نکشید. بچه‌های ۷و۸ ساله غش کرده درمیان جاده دروسط خاك میغلطیدند .

درهمین حال بودیم که یك چراغ درخشنده‌ای ازدور ظلمت شب را شکافته بما مژده حیات بخشید و آهسته آهسته از دور اشعه‌اش زیادتر میشد .

همچه که چشم سارقین باتومبیل دیگری افتاد فرمان دادند که بفوری حرکت کنید وماهم باعجله زنها و بچه‌ها واثاثیه را جمع کرده با کامیون حرکت کردیم ولی بیش از ۶۰ متر از آنها دور نشده بودیم که مجدداً فرمان ایست داده شد و سارق وژاندارم‌ها در تحت حمایت خود مارا بگودالی بردند که در آن مسافرین دو کامیون قبلی باوضع تأثرآوری دیده میشدند .

مارا باآنها دریکجا جمع کرده گفتند حق تکان خوردن ندارید و ٤ نفر درچهار سمت ما بااسلحه پاس میدادند .

گودال بی شباهت بیك زندان موقت نبود ،هیچکس جرأت نداشت حرکت کند ،هیچکس نمی توانست ازسارقین تقاضائی بنماید،همه درسکوت محض فرو رفته در قیافه های رنك پریده وچشمان بی فروغ یك دیگر خیره شده بودند.

کامیون لخت شده سومی بگودال تحویل داده شد،مسافرین آن وضعشان غم انگیزتر از دیگران بود،در بین آن ها هم پیرمرد های مدهوش و زنان غش کرده زیاد دیده میشدند که در گودال در کنار ما قرار گرفته ضجه میکردند

خلاصه بااین طرز درظرف چند ساعت مسافرین ٦ کامیون را لخت کرده همه را تحویل گودال دادند .

پس از چند دقیقه صدای گریه وزاری فضای بیابان را فرا گرفته وحشت ماهم فزونی یافت. تصور کردیم کسی از سارقین کشته شده ولی جرات نمیکردیم که سرخودرا تکان دهیم. درمیان این دادوفریادهامشاهده کردیم یك اتوبوس که حامل ۴۲ نفرزوار بود در گودال کذائی نمایان شده مسافرینش فریادوامحمدا، و اعلیا میکشیدند و گودال هم دیگر برای نشستن آنها جانداشت بلافاصله ۱۲۰ نفرمسافر لخت‌شده مزبوردر آنجاجمع‌شده گریه میکردند و ابداهم‌توانائی نداشتند باسارقین مبارزه کنند.

ژاندارمهای نقابدار دیگری در این بین فرا رسیده مجدداً همه مارا تفتیش کردند، چون دیدند ممکن است اجتماع مسافرین برای آنها ایجاد خطر کنند فوراً فرمان مرخصی مارا صادر فرموده مسافرین را دسته آزاد کردند. !!

ماباهمان‌وضع رقت بارو گونه های سرخ‌شده وقیافه های عصبانی بسوی مقصد حرکت کردیم و بوضع کشور تاسف میخوردیم.

پش ازطی ۱۲ کیلومتر بقهوه خانه باصفائی رسیدیم که گفتند(دوغ آبی) نام دارد.

در اینجا خواستیم استراحت کنیم، ناگهان صدای تارووبلن توجه ما را جلب کرد.

منکه خیلی اعصابم خسته و کوفته شده بود برای استراحت بسوی سالن رفتم ناگهان چشم بچندژاندارم مسلح افتاد که دورهم جمع شده بطری های مشروب رادرمیان گذاشته یکی ازآنهاهم درمیان کف زدن و آهنك دلنوازویلن میرقصید وفریادقهقهه آنهابازمزمه دلنواز آب رقابت میکرد

من خیال کردم درعالم رویاهستم واینهاهمه خواب های عمیقی است که پس از آن رنج ومصیبت می بینم. باعصبانیت پیش دویده گفتم: ای فلان فلان شده ها واقعاً خجالت نمیکشید. بیائیدبیرون، به بینید زنهاازترس سارقین وژاندارمها سقط جنین کرده درمیان خاك‌می‌غلطند.

آیـا شما حافظ امنیت هستید یااین که ماموریت دارید تمرین رقص و ویلن کنید.

آن‌ها که‌تازه گیلاس‌هاراسر کشیده بودند درجوابم‌چندجمله‌مسخره آمیز گفتندوچون حملات من خیلی شدیدبود چند نفرآنها بیرون رفته بعنوان‌این که برای‌تعقیب سارقین میرویم ازقهوه خانه خارج شدند ولی خدا میداند که بکجا رفته و ما هم نمیدانیم کـه آیا واقعاً دولت و ژاندارمری از این جریان خبر دارند یاخیر ! ؟

اگر واقعاً خبردارند وزورشان بسارقین و ژاندارمها نمیرسد که بایك آگهی کوچك مردم را از مسافرت منع کنند و نگذارند سرنوشت یکمشت بیچاره و بینوا دستخوش هواوهوس یکمشت دزد وغارتگرشود اگرخبر ندارند این یك نمونه کوچك از نا امنی کشور است که برای اطلاع مقامات صالحه منتشر شد تااقدام مثبتی بعمل آید .

آقای مستشار خیلی محترم ژاندارمری ! آیا درآمریکای شماهم امنیت بهمین طرزاست . اگر نیست پس چرادرایران اقدامی نمیکنید و اگر نمیتوانید چرا گریبان مارا رهانمینمائید .

توجه فرمائید که جلداول کتاب هنگامی انتشار یافت که ژاندارمری مستشار داشت ولی از آنروز تابامروز اوضاع خیلی تفاوت کرده است



چگونه یك مالك زن رعیت رامیربابد !

قتل برای حفظ ناموس

درده فرسنگی قزوین،درآنجائیکه امنیت وفرهنك و بهداشت مفهومی ندارد ،درآنجائیکه ژاندارمها تحت حمایت سرنیزه بر روی اجساد نیمه جان مردم لخت و برهنه رقص مرك میکنند ، درآنجائیکه صدی ۸۰ مردم بشام شب محتاجند ، درقریه (شیاکن)، یعنی قریه ایکه یکمشت اسکلتهای بی‌جان بنام (ایرانی) درآن زندگی میکنند داستان عجیبی روی داده که بیمورد نیست از نظرخوانندگان بگذرد .

شیرمحمد جوان کوتاه قدوزردچهره‌ای است که مانند سایرهمشهریهای خودباروزی ۱۷ ساعت برزگری لقمه نانی تهیه کرده بایك زن و ٤ فرزندش زندگی میکرد .

لابد زندگی بمعنی‌دهاتی رافهمیده‌اید،زندگی‌درنظرمن وشما بازندگی شیرمحمد اززمین تاآسمان تفاوت دارد.

تهرانیها مخصوصاً آن‌طبقه‌ایکه دستشان بهرچه رسیده بلادرنك در کیسه های خویش‌مخفی‌میکنند باآن‌توده‌های وسیع ورنجبری که بادستهای آماس کرده وچشمان گودرفته خویش‌درتحت اسارت یك مشت خداوند سرمایه وصاحبان مال ومکنت‌قرار گرفته اند خیلی‌فرق‌دارد .

دسته اول که جز کسب ثروت نظری از زندگی ندارند همواره دارای کاخهای آسمان خراش ییلاقی وقشلاقی هستند که بادستگاههای تلفن خودکار وماشین های آخرین سیستم‌اززندگی خویش لذت برده و باامواج بی سیم از بهترین آهنگهای جهانـی بهره میبرندو از بهداشت‌وامنیت و فرهنك ومال و مکنت وسرمایه وخوشی‌وخلاصه تمام چیزهائی که برای‌یك فردزنده لازم‌است است دراختیار داشته و مدام در انتظارندکه با استفاده از نیروهای دیگر و اختراعات نوین زندگی خودرابهتر وآبرومند تر کنند .

این مفهوم زندگی درنظرعده قلیلی است که اغلبشان از راههای نـا مشروع امرار معاش میکنند .

اماآن توده‌های رنجبر و آن مردم زحمتکش وستمدیده ای کـه این زمامداران خودخواه ،اینهائی که‌همیشه ازامواج بیسیم فریادخویش‌رادرجهان بنام آنهابطنین میاندازند کسانی‌هستند که اکثریت ملت ایران راتشکیل داده وخدامیداند که اگر نمونه‌ای چنداز طرز زندگی آنهارا که اکنون در خاطره‌ام نقش بسته واحساساتم راتحریك میکنند برای شمابنویسم قطع دارم قطرات اشك چشمان شمارادرفشارخواهد گذارد و بلافاصله شماهم مثل‌من براین دستگاههای جبروتی وسازمان های پرعرض وطول لعنت می‌فرستید وآرزو میکنید هـرچـه زودتردست نیرومند عدالت گـریبان مسببین سیه روزی مارا گرفته وپنجه های خونین و بی رحم‌انتقام عاملین‌اصلی‌محرومیت و بدبختی مارادرقربانگاه اجتماع خفه و نابود کند .

شیرمحمدهم ازهمین طبقه بود،سر کچل .چشمان‌تراخمی . گـونه های زرد وآبله رو ، قد کوتاه‌ولباسهای‌مندرس. کلاه نمدی و گیوه‌های پاره‌پاره‌اش نشان میداد که چه‌زندگی‌رقت باری‌داشته‌و باچه‌وضع‌غم انگیزی‌زندگی‌میکند .

شیرمحمد نزد (کربلائی حسن) مالك کارمیکرد وهرچه ناسزامی‌شنید وهراندازه کتك میخورد معذالك همه روزه کارخود را بانهایت صداقت انجام میداد و هنگامیکه میخواست از کربلائی حسن مزد بگیرد دو هـزار فحش می شنید وهزار بارهم تعظیم‌میکرد تایك صدم ازحق خودرا ازاربابش دریافت دارد .

(کربلائی حسن) میدید که شیرمحمد بزن وبچه خود خیلی علاقه دارد. زن خویش رابحد پرستش دوست داشته و بـرای آسایش اوحتی حاضر است تمام شب و روز رادر منتهای سختی کار کند که مبادا خاری بپای زن و بچه اش برود .

اومیدید شیرمحمد پس از ۱۷ ساعت کار که قاعدتاً توانائی کار کردن باید ازاوسلب شود تازه بمنزل میرفت‌وهرشب یکساعت بچه‌های شوخ‌وشنگول خویش‌را نوازش میکرد و بازنش‌عشق میورزید وخلاصه دریك دقیقه‌تمام‌مشقات کار کردن را ازیاد میبرد.

(کربلای حسن) تصمیم میگیرد که خود را بمنزل (شیرمحمد) رسانده بهرنحوی است زن وبچه اورا به‌بیند شاید علت علاقمندی اورابفهمد .

دراین باره نقشه میکشد وبرای نیل باین آرزو شروع بکارمیکند .

اما خدا میداند که دردنبال این فکرخطرناك چه بلائی بسرشیرمحمد میآورد .

ازآنروز رفتار کربلائی حسن با شیرمحمد تغییرمیکند ، بجای تشددو تعرض با لبخندهای محبت آمیز اورا بسوی خود جلب مینماید ، برحقوق اوروز بروز می‌افزاید ، شیرمحمد می بیند آن ارباب بی‌انصاف وظالمش که‌حاضر بود

خون اورادرشیشه کندروز بروزهدیه وتحفه بمنزلش میفرستد و اورازارع توانا وبرادرصمیمی خویش بشمارمی آورد .

چند روزاز بهبودی روابط آنها بیشتر نمیگذرد که کربلائی حسن از او تقاضا میکند بازن وبچه‌اش بمنزل او بعنوان مهمانی بروند.

شیرمحمد امرار باب رااطاعت کرده یکروز نهار بازنش بمنزل کربلائی حسن میرود.

همچه که چشمان کربلائی حسن به گیسوان مواج ودیدگان جذاب ودماغ کشیده ولبهای قرمز طبیعی وابروان پرپشت وسیاه رنك زن شیر محمد میافتد پیش خود میگوید : **واقعا شیرمحمد حق دارد که باین زن دلفریب پابند شده اورا بپرستد .**

کم کم خود را بزن شیرمحمد نزدیك میکند، قیافه فتان اوچون جرقه سوزانی خرمن عشق کربلائی حسن را شعله‌ورمیسازد وبرای گول زدن او نقشه میریزد .

کربلائی حسن که مال وملك وغنم وحشم بحد کافی داشت میگوید :

نه ! چطورمیشود رعیت من زن باین خوشگلی داشته باشد ومن نتوانم ازاواستفاده کنم .

باید بهرطرزی که شده زن اوراتصرف کرد ونگذاشت یك رعیت لات وبرهنه زنی باین زیبائی داشته باشد .

آنروز با پذیرائی گرم ونرمی آنها را بسوی منزل روانه میسازد ولی ازفردا صبح تنها هدفش ربودن زن شیرمحمد بود وچشمان دربدءاش بخانه ویرانه او دوخته‌شده بود .

واسطه‌ها میفرستد ، شیرمحمد را تهدید میکند ، او را ازکار بیکار مینماید ، زن‌وبچه شیرمحمد را درآتش گرسنگی میسوزاند وباپیغام‌های تهدید آمیززن شیرمحمد را بجدائی ازشوهرش دعوت میکند .

زن شیرمحمد خیلی ساده اما باوجدان بود. زن شیرمحمد ازاشرافیت ونخوت زنان شهری نصیبی نداشت اوزنی پاك وبی آلایش بود، اودرروی زیلوی منزل شیرمحمد گرسنه وبرهنه میزیست اماراضی نمیشد که ازآن شوهرباوفای خود که باخون دل لقمه نانی تهیه میکرد جداشود .

اوبوعده ووعید کربلائی حسن اهمیتی نمیدهد وباردپیغامهای او ، اورا درآتش هجران میسوزاند .

سرانجام کربلائی حسن یکروز درحالیکه شیرمحمد درمنزل نبود باچند نفردیگراز نوکرهای سبیل کلفتش بمنزل اووارد میشودوهنگامیکه زن شیرمحمد

سر بر آستان حق نهاده ومشغول نماز خواندن بود اورا در بغل گرفته از منزل خارج کرده بسوی طویله ای که همان نزدیکی‌ها قرارداشت‌میبردولی آن زن عفیف تاآخرین نفس باآنها مبارزه میکرد و نمیگذاشت کوچکترین اهانتی باو بشود .

شیرمحمد که از کارخسته و کوفته باز میگردد وقتی از زن خود اثری نمی‌یابد هاج وواج مانده انگشت حیرت بدندان میگزدولی عقلش نمیرسد که از کدام راه کربلائی حسن راتعقیب کند .

پس ازلحظه ای این سمت وآن سمت دویدن صدای مرتعش و لرزان زنش را ازهمان طویله کذائی میشنودودیوانه وارخودرا بآنجامیرساند .

همچه که چشم کربلائی‌حسن بشیرمحمد میافتدبدون هیچ مانعی باپارابلوم کوچکی که درجیب داشت قلب شیرمحمد رانشانه میکند وآن‌مردفلك‌زده‌ای‌را که درتمام عمرفقط یك زن‌زیبانصیبش شده بود ازپای درمیاورد .

صدای‌تیرموجب ازدحام مردم شده‌همه بطویله میریزند و کربلائی‌حسن رادستگیر کرده تحویل ژاندارمری میدهند .

ولی هنوزمعلوم نیست که چه مجازاتی برای آن‌مردجنایت کار، آن‌مردی که‌یك جوان ساده‌لوح دهاتی رابرای یك‌لحظه خوشی غرق درخون کرده‌است معلوم کنند .

ولی من تصورنمی کنم که هیچ قاضی با وجدانی حاضرشود خون چنین جوانی پایمال گردد .



بچه جیب بر

باچه شاهکاری جیب یك کارمند راخالی میکنند

آقای (غ) کارمند پایه ٥ وزارت فرهنك درخرداد ماه برتبه٦ ترفیع یافته واولین اضافه حقوق خودرا گرفته باخوشحالی بسوی منزل میرفت

آقای (غ) مرد نمازخوان ومسلمانی بود که موهای سپید وته ریش نیمه سیاه ودندان های (عاریه) و گونه‌های بیگوشتش نشان میداد که آفتات عمرش سالهاست از نصف النهار جوانی گذشته است .

آقای (غ) مردنوعدوست ومردم داری بود که اگردر کوچه وبازارحتی حمالی رامیدید که درزیر بار سنگین خودعرق میریزد وطاقت حمل باررا ندارد باو کمك میکرد .

آنروزدرمقابل باغ وزارت فرهنك نیمساعت تحمل میکند وهرچه میایستد می بیند اتوبوسهای مملو ازمسافر بسرعت برق ازنظرش میگذرند وشاگردشوفر هائی که سر کچل وبیموی خودرا ازاتوبوس بیرون انداخته بودند بایك زخم زبان شدیدازجلوی اوردمیشوند .

آقای (غ) که ازانتظاراتوبوس خسته شده بودناگهان چشمش بیك مرد لباس پاره‌ای میافتد که بادستهای کثیف خود گاهگاهی (بشکن) میزند .

همچه که چشمش بقیافه آن جوان می‌افتد فوراً بیاد جیب برهاافتاده دستی بجیبت برده می بیند الحمدالله پولهایش را کسی نزده پیش خود میگوید هیچ بعید نیست که بمحض سوار شدن اتوبوس جیبم را خالی کنند . پس ناچار راه دورودرازرا پیاده طی میکنم تاازشرسارقین مصون باشم .

آقای (غ) درپرتواشعه سوزان وسرخ کننده آفتاب عرق‌ریزان حرکت میکند و گیوه های کرمانشاهی سنگین وزن خودرا باشدت روی زمین میکشد خیابان اکباتان طی میشود و بسوی میدان سپه و خیابان ناصر خسرو منحرف میگردد .

دراول ناصرخسرو،درآنجائیکه دستفروشهایك بورس محقرانه‌ای برای خود تشکیل داده اند ازخلال جمعیت بیکارعبورمیکند ووقتی چشمش بکوجه‌های

آبدار میافتد میگوید :

خوب . چه عیب دارد که امروزهم نیم من گوجه برای بچه هاو والده آقامصطفی بخرم .

با کمال دقت نیم من گوجه آبداررا در پاکت جمع میکند و کیف پول را ازجیب بغل بیرون کشیده ۳۰ ریال وجه آنـرا تقدیم میکند ولنك لنگان در حالی که پاکت گوجه رادرروی دست محکم نگاهداشته بود بسوی منزل میرود.

اما چون کیف قطوراوچشم جیب برها راخیره ساخته بود همچه که ۱۰ متر ازآنجا دورمیشود می بیند دومرد گردن کلفت یك بچه ۱۰ ساله رابشدت میزنند. اوقلباً متأثرشده قصدمیکند که برای نجات آن بچه پیش برود .

اماقبل ازاینکه بآنها برسدآن بچه معصوم از چنك ضاربین فرار کرده بسوی آقای (غ) دویده میگوید:

ای آقا ، ای آقا،تـرا بخدا مـرا از دست این چاقـو کشها نجات بده .

بلافاصله خـود را در بغل آقای (غ) جای داده کمر او را بسختی می چسبد .

آقای (غ) چندفحش نثارچاقو کشها کرده آنها راباترشروئی وخشونت ردمیکند وپس ازچندقیقه بآن طفل میگوید :

خوب بابا ، آنها را ردکردم حالا برو منزلت سربسر این احمقها نگذار ..

بچه ازبغل اوپائین پریده دعاکنان ازاوجدامیشود . آقای (غ) نفس تازه ای کشیده میگوید :**خدایااین هم یك ثواب، واقعاً اگرانسان بخواهد درزندگی بمردم کمك کند خیلی آسان است واگر همه مثل من حس معاضدت ونوعدوستی خودرا تقویت کنند جامعه اصلاح میشود .**

بااین طرزتفکر بسوی منزل میرودوپس از نمیساعت دیگر بمیدان محمدیه رسیده واردمنزل میشود .

بچه هاوقتی پاکت گوجه رادردست پدرخود دیده دوراوجمع شده فرصت نمیدهند که لااقل گوجه هاشسته شودودرظرف چندقیقه پاکت آنرا هـم مثل توب باد کرده بامشت میترکانند.

دراین بین صدای یخی محله بلند شده که فریاد میزد :(آی یخ بلوری).

آقای(غ) که از گرماجگرش آتش گرفته وازشدت عطش زبانش مانند چوب کبریت خشك شده بودیکی از بچه هاراصدازده میخواهد اورابرای خرید یخ بفرستد

بمحض اینکه دست بجیب میزند می بیند همه چیز هست جز همان کیف پولی که پر ازاسکناس بود .

بلافاصله فریادمیزند وزن و بچه خودرا برای کمك دعوت میکند .

باصدای بریده‌ای جریان راتوضیح میدهد وصبح فرداقبل از هر کار ، حتی خوردن صبحانه با حالی خسته بکلانتری مربوطه مراجعه کرده ماجرا راشرح میدهد:

رئیس کلانتری رشته خنده رابی‌اختیاررها کرده میگوید ، باباجون همان بچه ناقلاجیب بر بوده وآندونفرهم رفیقش بوده‌اند که هنگام خرید گوجه کیف پولت رادیده‌اند وباآن نیرنك حقوق خردادو نخستین پول ترفیع پایه ٦ ترا بردندوالان هم بسلامتی تو(عرق) میخورند. **البته‌این هم یك رقم نوعدوستی است هیچ نگران نباشید .**



چه موجودات بیگناهی

در دانشکده تعلیم جرم

درس جنایت‌ودزدی می آموزند ؟!

درسال ۱۳۲۱ که ارتش متفقین سراسرایران را تحت نظارت‌خودقرار داده و بهمه چیز باسوء ظن و بدبینی می نگریستند یك بچه ۷ساله، یك بچه‌ای که پدرومادر کورش باگدائی وسایل امرارمعاش او را فراهم میکردند یك آتش سیگاراز گوشه خیابان پیدا کرده باهمان افکاربچه گانه خود آنرا در صندوق پست میاندازد .

ماموریست فوراً مچ اورا گرفته تحویل کلانتری میدهد واین‌خبر گوش بگوش بمقامات ارتش متفقین میرسد .

فرماندهان ارتش‌متفقین که‌ازضربات خانمانسوز نازیها درهمه‌جامنکوب شده وازسیاست مرموزآلمان وحشت داشتند بمحض شنیدن‌اینحرف‌فوراً دستگاه جاسوسی آلمان را بخاطرآورده بلاتردید تصورمی کنند که‌این بچه۷ ساله هم یکی ازمامورین دستگاه نازیها بشمار میرود بلافاصله برای حبس او فعالیت می کنند .

آنروزچون در کشورمادارالتادیب مفهوم خاصی نداشت اورا درزندان موقت بازداشت می نمایند .

زندان موقت ، یك دانشکده تعلیم‌تبهکاری وجرم است که درآنجایك مشت جوان جیب‌بروسارق وجنایتکارفنون‌خود رادرمعرض تبادل افکار گذاشته هرچه نقص داشته باشند باکمك فکری یکدیگرتکمیل می کنند وهر چه هم که نمی‌دانند بهم می‌آموزند .

شما نمی‌دانید درزندان چه خبراست؟ این کانون خطرناك مهمترین نقطه‌ای است که مجرمین را باهم آشنا میسازد و آنهـا را بشرکت درباندمجرمین دعوت میکند وروزبروزهم برتحکیم‌همان باندافزوده میشود .

عباس، این بچه ۷ ساله . این قربانی بیگناه اجتماع ، این بچه یتیمی که کارگردانهای نالایق مملکت عرضه نگهداری اورا ندارند ، این بچه‌ای که اسیر پنجه فقروفلاکت میباشد درموقعی ازعمر که مستعد هرگونه تعلیم وتربیت است بزندان منتقل می‌شود ودرآنجا درکنار سارقین کارکشته و جیب برهای باسابقه قرارمیگیرد ودرآغوش مهرومحبت آنها پرورش می‌یابد .

شما را بخدا انصاف بدهید ولحظه‌ای درپیرامون این بچه تفکر کنید، آیا ازاین بچه معصوم بی‌سرپرست ، ازاین بچه‌ای که پدر و مادرش در آغوش فقروناتوانی جان میکنند چه انتظاری می‌توان داشت ؟!

آیا می‌خواهید که اوهم مانند عزیزدردانه‌ها ونازپرورده های شما که هیچ امتیازی جز بیعدالتی اجتماع براو ندارند فردایك جوان پرشورویکمرداصلاح طلب از کاردرآید ؟!

آیاانتظاردارید که این نسل‌فلك زده فردا زمامدارصالح ومردان‌توانا تحویل جامعه دهد ، آیا ازاومیخواهند که درآتیه ایران رابسوی‌سعادت‌رهبری کرده با دزدان بجنگد ؟!

خیر ! محیط کثیف وفاسد (عباس) را در زندان جانی ترتیب می کند و منوچهرخانها راکه نمی‌دانند واقعاً انسان درزندگی احتیاج بآب‌ونان‌دارددکتر وتحصیل کرده تحویل‌می‌دهد که بدبختانه آنها هم دست کمی ازمجرمین بیگناه ندارند وبلکه باید گفت : چودزدی باچراغ آید گزیده‌تربرد کالا

منتها عباس از روز اول خلقت « ببخشید از روزیکه نطفه او منعقد شد » دست غدار طبیعت شیپورشوم فقر را درگوش او بطنین انداخته و پنجه های نکبت بار خود را درگلوی او فرو برده او را تا ابد ، یعنی تا آن دقیقه ای که دل سیاه خاك استخوانهای پوسیده او را تحویل میگیرد بدبخت کـرد ..

اما در مقابل ، آن دسته دیگر را از روز ازل شادکام و خوشبخت نموده و هنگامی هم که آخرین نفس آنها قطع میشود در کانون سعادت غوطه می خورند .

عباس ازهمان‌دسته اول بود و پس از یك هفته توقف در زندان‌آزاد می‌شود ..

این بار دیگر عباس ، عباس هفته‌قبل نبود ، این‌بچه باهوش وبااستعداد ۷ روز درتحت تعلیمات استادان ماهر وباتجربه درس جیب بری می آموخت ونان زندان راخورده‌ازمهرومحبت جیب برهای کهنه کاراستفاده برده

ودیگر نمیشد بانجاری و آهنگری امرار معاش کند

اودرزندان شنیده بود که درظرف چند دقیقه ممکن است صدها تومان از کیف مردم ربود ، پس مرض دارد که یکسال کار کند و ۱۰ تومان مزد بگیرد: شماهم باشید اینکاررا نمیکنید .

اواززندان خارج میشود و برای نخستین بار تعلیمات استاد را بمرحله عمل میگذارد ومستقیماً ببازارمیرودودر کناریکی ازمغازه های ساعت سازی کشیك میکشد ..

همچه که صاحب مغازه سرش بفروش ساعت گرم میشود با طرزعجیبی که هیچکس متوجه نمیشود یك ساعت طلاو سنگین قیمت را از گوشه جعبه جواهرات بیرون کشیده بسرعت فرار می کند .

عباس تااینجا را خوب یاد گرفته بود اما استادانش باو نگفته بودند که ساعت را چگونه بفروشد ؟!

عباس نمیدانست که مال خر (خریداران اثاثیه مسروقه) کیست و خبر نداشت که چگونه باید ساعت را باو برساند ؟!

این بچه ساده لوح و بی آلایش با خیال راحت درمیان بازار کفاشها ساعت را دردست گرفته فریاد میزد :

یك ساعت فروشی...؟!

مامورین آگاهی که مثل مورو ملخ درلابلای مردم قدم می زنند وقتی یکساعت گرانبها رادست یك بچه لات و برهنه آن هم ۷ ساله می بینند بسوی او میدوند و بدواً ازاو تقاضای خرید می کنند.

عباس ساعت ۲۰۰ تومانی را میگوید : **۱۵ تومان میفروشم** و مامور برای خرید ساعت دست عباس را گرفته یکسره باداره آگاهی می آورد و پس از تهدید شدید ، عباس اقرار میکند که آن را ازدکان فلان ساعت ساز درحالی که جعبه را باز کرده میخواست بدیگری ساعت بفروشد بیرون کشیده ام .

بلافاصله بزندان منتقل میشود و باستادان خود جریان را گزارش میدهد. جیب برهای زبردست فوراً « کمیسیون » تشکیل داده عباس را توبیخ میکنند ولی چون اورا دارای استعداد فوق العاده ای می یابند برای سرقتهای مهمتری تربیتش می کنند وازاینجا اورا بهمراه خود بیك هدف ننگ آور و یك کانون نکبت بار میکشانند .

آری اورا بهمراه خود برای نیل بهدف مجهولی می برند و اورا در زندان ازفنون خویش بنحو دلخواهی آگاه میسازند که شاید درآتیه نزدیکی یك سارق وجیب بر ویك جانی زبردستی تحویل جامعه دهند.

آیا خجلت آور نیست در این کشوری که میلیاردها بنام رفاه مردم می دزدند وازدسترنج بیوه زنان واشك چشم یتیمان کاخهای رفیع ومجللی بنام داد گستری دارائی و .. .. میسازند عباسهادراثر نداشتن مربی وفقدان وسایل تحصیل در زندان جانی و جیب برتربیت شوند!؟

من نمی فهمم شماهائی که از آسایش مردم سخن میرانید مگر این دستگاههای محکوم به زوال رانمی بیند و ازنتایج خطرناك آن که شمارا هم بسیه روزی تهدید میکند خبرندارید!؟

اگر خبردارید پس چراازمنافع شخصی خوددست نمی شوئید و برای این تیپ فلکزده راه چاره‌ای نمی‌یابید.

آیاشمانمی توانید بجای این همه آقا زاده ها ونورچشمی هائی که بنام مطالعه ومذاکره و.... باروپا وامریکا **بامخارج گزاف میفرستید یك دبستان ۶کلاسه درزندان تاسیس کنید که دارالتأدیب** فقط محل تحصیل این این بچه‌های معصوم، این بچه‌هائی که خدا شاهد است آثارظلم اجتماع ازسرو ریششان میبارد شود.

شمایکروزهم شده فقط یکروزهیچ طور نمیشود بدارالتادیب بروید، **بروید تابه بینید این بچه‌های پاك طینت و بی آلایشی که بگناه فقر و فلاکت درچهاردیواری زندان درچنگال پاسبانان شیره‌ای اسیرند يك مشت اطفال یتیم وبی سرپرست ولی زیباو بااستعداد، یکمشت بچه های ژنده‌پوش ولی جانی وخطرناك بیش نیستند که** در کنج کریدور های نمناك زندان خزیده و اغلب آنها شبها ماموریت دارند که در آغوش چاقوکشها ودزد های باسابقه بسر برده از آن ها درس جنایت وبی ناموسی بیاموزند.

شمانمی توانید باور کنید که محیط زندان بقدری کثیف وننگ آوراست **که بچه‌های۸و۹ساله درآنجاتریاك میکشند** وقیافه‌های زردوپژمرده وگونه های لاغروبی گوشت آنهانمونه بارزی از بیعدالتی این اجتماع خراب ولاقیدی زمامداران است که بچه هاراازخیابانها و کوچه‌ها بادست بندناسیز میکنند وبیك محیط افتضاح تری می برند تادرآنجا آن ها درست وحسابی جانی تربیت شوند.

عباس دوماه دیگردرزندان می ماند اماحالامی تواندرل يك سارق کار کشته‌رابازی کند.

عباس بمحض آزادی اززندان با۳ نفردیگر از سارقینی که در زندان باآنها آشناشده بود قرارمیگذارد که بالاتفاق درنیمه های شب بدزدی بروند.

سارقین نیزتمام و سائل دزدی رادر اختیارداشتند فقط میخواستند يك

همچه بچه ای بیابند تاازجثه کوچك او بتوانند استفاده های بزرك بنمایند .

بهمین جهت کلیه وسایل سرقت رافراهم کرده عباس را از پنجره خانه ها داخل میکردند واوهم باشهامت و بی باکی خودهرچه میخواست جمع میکرد وازهمان پنجره تحویل آنهامیداد .

چند شب مرتباً درچندنقطه‌مهم‌شهر سرقت‌های بزرگی‌روی‌میدهدواداره آگاهی و شهربانی هم هرچه جستجومیکنند سارقین اصلی رانمی‌یابند .

زیرا آگاهی‌اغلب سارقین رامیشناسد و بمحض این که سرقتی واقع‌شود دفتراسامی آنها رانگاه میکند ومیفهمد چه کسانی آزاد هستند و باکفالت و ضمانتی که‌از آنهاگرفته میشود میتواند هرموقع بخواهد سارقین راحضار کرده از آنهابازجوئی کند .

اغلب سارقین احضاروموقتا توقیف میشوند ولی می بینند بازهم همان سرقتها بوسیله دزدان ماهری بدون اینکه آثاری گذاشته‌شودادامه می‌یابد .

بالاخره پس ازمدت مدیدی یك شب عباس درحینی که درمنزل یکی ازتجارمشهور شهر کلیه اثاثیه راجمع کرده ومیخواست از پنجره خارج کند دستگیرشده تحویل اداره آگاهی میشود .

مامورین پس ازتحقیق مختصری متوجه میشوند که این بچه۷ساله این بچه‌ای که دبستانهاازپذیرفتن نظیراوخودداری میکنند مرتکب چندفقره‌سرقت مهم شده که نظیرآن کمتر روی داده است بهمین جهت بناباقتضای سن مجدداً دردارالتأدیب بازداشت میگردد .

عباس هنوز زنده است ، هنوزهم سیرتکامل خود را درتعلیم جرم ادامه میدهد .

هنوزهم‌خودرادرفن‌دزدی وجیب بری استادنمی داند وبااین که۱۱سال ازسنش بیشترنمیگذرد بسلامتی اصلاح طلبان وعلاقمندان باین‌آب وخاك‌،هم شیره میکشد وهم شبهاجواب چاقوکش‌های زندان را میدهد ، و میتوان ادعا کرد که درتبهکاری‌بین همسالان خودنابغه‌است وخدامیداند که این بچه‌معصوم درچند سال دیگرچه جنایتکاری ازآب درآید ؟!

من میخواهم شما خوانندگان لحظه‌ای دراین باره بیشتر تعمق کنید ، شمارابخدا اگرعباس آن روز که آتش سیگار درصندوق پست انداخته بود بدارالتادیب! کذائی‌تحویل‌نمیشد یك بچه‌سارق‌خطرناکی از کاردرمیآمد ؟!

اگرآنروز(بدانشکده تعلیم جرم) سپردهٔ نمیشدآیاتریاك و مشروب و هزاران عوامل بدبختی دیگردامن‌پاك‌اوراآلوده میکرد ؟

صحیح است که عباس دراثر نداشتن هیچگونه‌وسیله‌ای نمی توانست‌در آتیه خدمتی بکشورش انجام دهد ولی قدرمسلم اینست که اگـر نفعی نداشت لااقل ضرری هم ازاومتوجه مملکت نمیشد وباحقه وافور و آغوش چاقو کشها آشنانمیگردید .

درهرحال من خیال میکنم که رؤسای شهربانـی و آگاهـی و مقامات قضائی وفرهنگی‌ومسئول وغیرمسئول مادراین شك ندارند که‌تمام‌مفاسد اجتماع ناشی ازهمین محیط کثیف است .

پس باید محیط رااصلاح کرد تامردم خود بخوداصلاح شوند بایدفرهنك راتوسعه دادوباموانعی که درراه آموزش وپرورش صحیح ایجادمیشود مبارزه نمودتافرزندان ونسلهای‌آینده این کشور وجودشان منشاء اثرمفید باشد .

والا فریادزدن وخودرا اصلاح طلب جلوه دادن نتیجه‌ای ندارد. برنامه های ۷ ساله و ۵ ساله وبلکه هزارساله بتقلید دیگران بدون اینکه اثرش از روی صفحه کاغذ تجاوزی کند این کشورفلکزده رانجات نمیدهد .

مردم فقیرند ، گرسنه‌اند ، نان‌ندارند درروی زیلوو گلیم پاره در کنج زاغه‌ها زندگی می کنند .

ازمردمیکه فرهنك وو بهداشت‌وسایل تربیت وامرارمعاش ندارند هیچ انتظاری نباید داشت آنهامسلم دزدمیشوند .

بچه‌ای که از روزاول در دامن جنایتکاران و درچهار دیـوار زندان درتحت‌رهبری‌یکمشت‌پاسبان‌تربیت بدسابقه میشود بلاتردیدسارق‌وجیب بر میشود.

این بچه‌های معصوم ، این‌اطفال بیگناه‌آینه‌های شفافی‌هستند که افکار و رویه استادان خودرا بسرعت برق‌گرفته وآناً درخود منعکس میسازند . حالااگرما بخواهیم این آینه های بی‌غل وغش رابشکنیم جز حماقت بچیزی نمی توان آنراتعبیر کرد .

شمااگـردرزندان باهریك از سارقین صحبت کنید فوراً مـی‌فهمید که اغلب آن‌ها پدرومادر نداشته‌اند ویااگرهم داشته‌اند مردمان تنگدستی بوده‌اند که ازتهیه وسائل تحصیل وتربیت آنهاعاجز بوده‌اند اگردولت وملت نخواهند این ریشه‌های فسادرا ازهمان راهی که برای همه مارو شن است ازروی میل و رغبت بدست خودقطع کنند دیریازود سیرجبری اجتماع، **یعنی همان سیری که‌اکنون دنیارا بسوی نامعلومی میکشاند بازوی‌نیروی خویش‌این وضع مارا عوض میکند .**

حال عموم هموطنان عزیزم باید بدانند همه در جرم این قربانیهای اجتماع شریك‌اند واگرهمه مابوظیفه خود عمل کنیم ازاین وضع نجات می‌یابیم

تربیت فاحشه در زندان!

چندی قبل درخراسان یك دختربچه ۱۴ ساله بنام (نجمه) که بجرم فقر وتنگدستی بزرگترین سرمایه خودرا بوجه ناقابلی بیك جوان‌شهوت ران‌فروخته وازفرط اضطرارزندگی رقت باری را آغاز کرده بوده باتهام غیرواردی در زندان بازداشت میگردد.

دختر۱۴ ساله‌ای که هنوزآب ورنگش دل بینندگان را بطپش‌میانداخت معلوم است که وقتی بزندان‌بیافتد چه غوغائی برپامیکند وچه‌آتش خانمانسوزی درخرمن شهوت بینندگان می افکند.

قاضی ومامور، پاسبان‌ونظامی، چاقو کش‌وجیب بر، زن ومرد، پیروجوان بلاتردید بدون داشتن هیچ ارتباطی اورادوست دارند و میخواهند از گونه‌های لطیف ترازگلش بهره برند.

این زن بینوایکماه درزندان میماند ومذاکرات پاسبانان‌ووعده وعید آنها تاحدی اورا ازجاده بدرمیکند و کم کم زمینه رامهیا میسازد که «نجمه» راهم عنصر کثیف بجامعه تحویل دهد.

اما زمینه بدبختی او هنوز کاملامهیانشده‌و نصایح سایرزنان بازداشتی هنوزاورا بآغوش دزدان ناموس نکشیده بود که ناگهان یك زن ۴۳ ساله. خیلی بی ریخت و ژولیده که آتش شهوت از چشمانش شعله می کشید بزندان میافتد وباهمان قیافه نکبت بار خود ازروز اول شروع به (لودگی) میکند.

زنان زندانی می‌بینندیك زن بی‌ریخت وبی‌اندازه شوخ وشنگول مایه تسلی آنها شده وباخواندن تصنیفهای‌گوناگون واشعاردلفریب آنهارا ازفکر وخیال نجات می‌بخشد.

بهمین جهت بااوخیلی گرم میگیرند وبرای اینکه بتوانند ازحرکات او بیشتراستفاده برند اوراتشویق وتحریك میکنند تاروزهای سیاه خودرا زودتر طی نمایند.

امااین زن (عفریته) که باهمین حرکات ساده میخواست زنان راجلب کند ازروزاول باگوشه چشمش به (نجمه) اشاراتی‌میکرد و اورا بیش ازدیگران

مورد توجه قرار میداد .

روزها گذشت ، و آنها بقول مشهور بهم (دل داده وقلوه گرفته بودند) وهمانطوریکه همه ماميدانيم زنان هم وقتی دورهم جمع شوند خصوصاً اگر بیکار باشند تاتمام جزئیات وخصوصیات زندگی یکدیگررا نفهمید ول کن معامله نیستند

این زن (لوده) فاطمه نام داشت واز فاحشه های مشهور تهران بود که میگویند شبها به صدتومان هم قانع نبود ولی بقدری کثیف وا کبیر بود که هر کس چشمش باو میافتاد نه تنها مجبور بود کفاره گناهان خود بلکه کفاره گناهان اورا هم بدهد ؟

اما تادر کشورما احمق زیاد است وتاوسایل ازدواج فراهم نیست همین اکبیرهای حقه باز باید بروزی صدتومان هم قانع نباشند وتازه برای پاکترین وزیباترین مردان ماهم ناز کنند وعشوه بریزند .

این زن ، (نجمه) را کاملا مورد بازجوئی قرارمیدهد ووقتی می فهمد که یك عنصر بدبخت وفلکزده ویکزن ناراضی وبی نوائی است دودستی برمغزاو زده باهمان حیله مخصوص امثال خودباومیگوید : **خاك برسرت ! درتهران زنان مانند تو روزی هزارتومان عایدی داشته شیك ترین جوانان رابنوکری نمی پذیرند آنوقت تو درخراسان بیك شاگرد شوفرشوهر کرده خیال میکنی سعادتمندهستی یاالله بیا برویم تهران واز آنهمه لذایذزندگی استفاده کنیم من قول میدهم که همه گونه وسایل آسایش تورا تهیه کنم .**

زن دهاتی تهران ندیده وقتی کلمه هزارتومان وجوانان شیك وماشین های لوکس را میشنود از همان زندان دلش پر گرفته و چشمش بسوی تهران خیالی دوخته میشود ،

آن بدبخت تیره روز که هنوزفریاد سفلیسی هاوسوزا کیها را نشنیده بود بخیال خودتازه می فهمد کــه درزندگی خیلی احمق بوده وباید بهرنحوی شده خودرا بتهران برساند واز آن زن مهربان که بیش ازمادر باوعلاقه نشان میدهد استفاده کند .

ازآنروز وسایل آزادی خودرافراهم میکند تااینکه پس ازچند روز هم اووهم فاطمه آزاد میشوند ولوازم عزیمت بتهران رافراهم میکنند .

پس از آزادی بالاتفاق از خراسان حرکت میکنند و (نجمه) بدبخت ازپدر (سورچی) ومادر (رخت‌سوی) خوددست میشوید وبرای رسیدن بآن زندگی خیالی بسوی تهران میآید ،

نجمه بسوی تهران میآید تادر شهرنو اقامت کرده از برکات و لذائی

که میگویند ازدرو دیوار این محیط کثیف می بارد بهره برد
او بشهر نو میاید تاآن جوانان شیك پوش وزیبا راکه درنظرش مجسم کرده بودند درآغوش کشیده از ثروت وسرمایه آنها استفاده کند.
او بتهران میاید که باترك پدرومادر و شوهرش درآغوش مهرومحبت یك فاحشه باتجربه زندگی سعادتمندی برای خودتهیه کند.

اماآیاهمین سعادت خیالی تهران وآنهم درشهرنودیده میشود. آیااین زن تیره روز بااین تصمیم خطرناك خود را ازفقروفلاکت نجات داد!؟ یااینکه با این فکرغلط خود از محیط بی آلایش خانواده دورساخته بکانون خطرناکی که سرانجامش مبتلاشدن بیکمشت امراض خانمانسوز است پرتاب کرد.
همین بشارتها و وعده‌هاست که موجب شده یکعده دزد ناموس وعفت در میان خانواده های نجیب و پاك با تردستی رخنه کرده باگول زدن بهترین دوشیزگان و بانوان ماآنهارا باین محیط میکشانند!
شاید برخی ازشماخوانندگان تصور کنید اغلب اینهائی که درپنجه شوم فحشاء گرفتارند همه آن زنان شهوت ران و هرزه‌ای هستند که بـرای‌خاطر یك لحظه خوشی خودرا باین روزسیاه انداخته اند.
ولی خیر چنین نیست ممکن‌است یکعده از آنهابهمین آرزو خودرا نگون بخت ساخته‌باشند ولی بدون شك اکثر آنهااز کسانی هستند که برای نیل بسعادتهای خیالی ازمحیط خانواده دورشده خود را بفاحشه خانه‌ها رسانده‌اند تا بهمای سعادت نزدیك شوند اما..
آنهابامید خوشبختی باین محیط ننگین آمده‌اند ولی تاروزیکه گونـه گلگون آنهامایه تسلی جوانان وپولدارها بوده و تازمانیکه بوسه‌های گوشه لب آنها بمبالغ گزاف بفروش میرسیده صاحب خانه‌ها ازآنها به بهترین وجهی پذیرائی میکنند وبمحض‌اینکه امراض‌خانمانسوزسوزاك‌وسفلیس‌و شانکرو..... بر پیکر بی گناه آنهاهجوم بردو آن قیافه زیباوشهوت انگیز بیك موجودنحیف وکثیف مبدل گردید آنهارا بکوچه وبازار روانه میسازند چنان که امروزهم اگردقت بیشتری کنیم می بینیم فاحشه خانه‌ها در کشورما طبقاتی دارد وهریك ازآنهابایله این مدارج راطی کنند.
طبقه اول ـ آنهائی هستند که در خیابان‌های لوکس تهران خانه‌های دو اشکوبه‌وسه اشکوبه دارند ومختص یك‌مشت بچه سرمایه دارمی‌باشد که‌شبهادر کاباره‌ها میرقصند.
طبقه دوم ـ کسانی میباشند که در «شهرنو» امرارمعاش میکنند وکلیه طبقات بسراغ آنهامیروند.

اما امان از آن طبقه سومی که در کنج زاغه‌ها و در کنار کوره پزخانه با کلیه امراض خطرناك تناسلی که حتی اثرش در چند نسل محو نمی‌شود بسر میبرند و باحرکات شهوانی خود باسرعت سرسام آوری میکرب آن امراض را در سراسر کشور پراکنده میسازند و جوانان سیه روزمارا در عنفوان شباب مقطوع النسل ساخته و یا صاحب یك مشت بچه های علیل و مریض می کنند که جز بدبختی نتیجه ای عاید آنها نمیشود و بدون شك اغلب فاحشه‌ها این طبقات مختلف را به نسبت مقتضای سن می پیمایند تا عاقبت الامر در مرحله سوم تسلیم مرك میشوند .

« نجمه » بشهر نو میرود و در خانه « فاطمه » سکونت میکند فاطمه هم که متاع خوبی یافته بود برای دوشیدن او به بهترین طرزی بکار میپردازد و هرچه یار و رفیق داشت دعوت میکند که بزودی بسراغ او بیایند واز گوهر پاکی کـه بکفش افتاده است کام دل برگیرند. آنها هم دسته دسته بسراغ « نجمه » میآیند و آن سعادت خیالی را در اوائل کار بچشم او میکشند .

یکی میگوید من باتو ازدواج میکنم، من ترا بحد پرستش دوست دارم، من ترا میخواهم در آتیه نزدیك رئیس افتخاری خانواده خود کنم، من ترا از زن و فرزند و مادر و پدر بیشتر میخواهم همه آنها باید فدای چشمان سیاه و ابروان پرپشت تو گردند. خاطر جمع باش تا ابد ترا نگهداری میکنم و باهمین جملات مرض سوزاك را بعنوان ارمغان باو میدهد .

دیگری میگوید تو فرشته آسمانی هستی، تو قیافه ملکوتی داری، تو خداوند جمالی، تو کعبه آمال ملیونها جوان رشید و زیبائی، تو هستی که بایك گوشه چشم هزارها جوان را در پیشگاه خود بتضرع وزاری میاندازی و بالاخره تو هستی که بایك عشوه کوچك احساسات هزارها جوان را تحریك می کنی و باهمان غمزه می توانی تا آخر عمر از محبت و سرمایه آنها بهره برداری و بااین جملات ظاهـر فریب کـه از دهان آغشته بمشروبش بگوش او میخواند یك مرض خطرناك دیگری باسم (سیفلیس) باو میبخشد ؟

بهمین ترتیب در ظرف یکی دو ماه که میلیونها تومان پول بجیب همان « فاطمه » خانم رفت نجمه بدبخت صاحب امراض گوناگون شده بمحض اینکه صاحب خانه میفهمد قابل استفاده نیست باتهام بردن اثاثیه او را تحویل زندان میدهد و اکنون نیز در گوشه بازداشتگاه زنان بسر میبرد و در انتظار عاقبت سیاه خود روزشماری میکند .

٭سرقت بااتومبیل ٤١٭

(شیك پوشهای مسلح هنگام حمله بیك دلال ، برای سرقت ٦٠ هزار تومان وجه او دستگیر می‌شوند)

(مشدحسین) که ازدلالهای مشهور و معامله کنندگان درجه ١ بازار میباشد یك کیف سیاه نسبتاً کوچکی درزیر بغل دارد که همیشه محتوی ٥٠ یا ٦٠ هزار تومان وجه نقد ودلاروطلا میباشد . (مشدحسین) بین تجار معروفیت خاصی داشته وهر یك از آنها که میخواهند معامله های (کلان) کنند فوراً متوسل بمشدحسین شده اورا واسطه خرید و فروش قرار میدهند. بهمین جهت این مردمسن که سالهاست باین طرز امرارمعاش می کند دارای زندگی مرتب وسرشاری شده و روز بروز اعتمادش در نزد تجارزیادتر می گردد. مشدحسین که مردمتدین و نماز خوانی است همه‌روزه صبح که عازم بازارمی‌شود چندین بار « آیةالکرسی » راخوانده وقبل‌ازاینکه پایش به‌خیابان برسد (فوت) کنان چندچرخ بدورخویش میزند وچند (فوت) هم بکیفش میکند تاازشرسارقین در امان باشد . روز ٢٢ اردیبهشت امسال حسب‌المعمول ماندروزهای پیش باهمان تشریفات ببازارمیآید وخودرا ازاول‌صبح مهیای‌خرید وفروش میسازد. همه‌میدانیم که اینروزها بازار رونقی ندارد ، تجار بزرك هرچه‌می‌خواستند درزمان‌جنك بردند ، ثروتهای‌ملی را در بانکهای لندن ونیویورك تبدیل به‌لیره ودلار کردند وامروزهم که بازار کساداست از تجارت دست کشیده بهمین‌جهت خیالشان هم راحت است و هیچ موجبی ندارد که مجدداً سرمایه‌خودرا بکار بیاندازند ومتضررشوند.(مشدحسین) که عملیاتش تابع بازارمیباشدمعلوم‌است‌این روزها کارش‌رونقی ندارد ومخصوصاً آنروزازصبح تاساعت ٦ بعدازظهریك معامله حسابی و پراستفاده‌ای‌هم انجام نمیدهد و باهمان حال بمنزل بازمیگردد .

منزل مشدحسین درخیابان اکباتان است واولنکان لنکان خودرا بمنزل میرساند وهمچه که میخواهد دررا باز کندناگاه یك اتومبیل بیوك ٤١ درمقابل او بسختی ترمز کرده سه‌جوان قوی‌هیکل خیلی‌ورزیده وشیك ازآن پیاده‌شده بدون تأمل وپرسش اورااحاطه کرده باپارابلوم‌قصد کشتن و ربودن پولش را

می کنند. مشدحسین پیرمرد که آنروز از فرط بیکاری (پکر) بودوقتی جریان رابآن شدت وحدت می بیند زبانش بندآمده بدنش بلرزه میافتد سارقین همچه که قصد ربودن کیف اورامی کنند سه‌مامور آگاهی ازدور فرارسیده هرسه نفر آنهارا درهمانجا دستگیر مینمایند. مشدحسین که بامرك یکقدم بیشتر فاصله نداشت وقتی یك همچه مساعدتی راازطرف سه نفر دیگرمی بیند جانی گرفته قوت قلبش زیادترشده سارقین را بیادفحش و ناسزامی گیرد‌ماموړین بعدازمعرفی ، سارقین رابسوی آگاهی می برند وپس ازتحقیقات معلوم میشود که یکی از آنهاپرویز فرزندمجید است که دارای سابقه قتل بوده ودیگری حسن تیرانداز نام دارد که بمحض دستگیری یکدستمال سفید ازجیب خود بیرون انداخته ودرمیان آن ٦ فشنك ششلول امریکائی قرارداشت .

وسومی حبیب ابو القاسم نامیده میشد که از هر نفر آنها یك ششلول آمریکائی و ١٢ جلد فشنك ودوچاقو بدست آمد ودرلوله ششلول نیزشش فشنك قرارداشت که میخواستند مشدحسین را باآن از فشار بیکاری خلاص کنند واز (پکری) نجاتش دهند !لابد خوانندگان تصورمی کنند که‌اینمطلب بهمین سادگی است‌وماموړین تصادفاً بچنین جریانی برخورد کرده‌اند؟خیر! مطلب بطرز زیر کشف میشود :

چند روز قبل ازواقعه‌در شعبه٧ آگاهی سارقی تحت تعقیب قرارمی گیرد وباو وعده‌داده‌میشود که‌اگر سارقین دیگر رامعرفی کند آزادخواهدشد‌سارق‌مزبور که وعده آزادی خودرا میبیند بلافاصله عده‌ایرامعرفی کرده ضمن آن میگویدروز یکشنبه ٢٢ اردیبهشت قراراست مشدحسین درساعت ٧/٥ بعدازظهر در مقابل منزلش لخت شودواگرهم پافشاری کند کشته‌شود ، بهمین‌جهت ماموړین همان شعبه٦ بعدازظهر بااتومبیل اداره آگاهی درمقابل شمس‌العماره توقف می کنند ویکی ازآنها درمقابل بازارمی‌ایستد ویك جوان خیلی شیك سوارآن میشود. پس ازیك ربع جوان دیگری از بازار بیرون‌آمده وخودرا باتومبیل میرساندو پس‌ازآن(مشدحسین) باهمان کیف‌و بساط‌از بازارخارج‌شده بسمت‌خیابان‌اکباتان حرکت می کندودردنبال اویك جوان دیگراز بازار بیرون آمده سوار ماشین میشود.مشدحسین پیاده بسوی منزل میرفت وآن‌سه جوان باماشین اورا تعقیب میکردند و ماموړین آگاهی باماشین خود بدنبال آنهابسوی خیابان اکباتان درحرکت بودند.همچه که خواستند‌نقشه خودرااعملی کنند قلهوالله‌های‌مشدحسین کارخودرا ساخته‌و ماموړین بدادش رسیده ازمرك نجاتش دادند .

پسر بچه هفت ساله چگونه در بیابان در پنجه یك قمار

باز اسیر شده و گریه میکند

احمد تازه قدم بسن۷سالگی گذاشته‌ودر انتظار ورود به بستان در کوچه بارفقای خود ببازیهای کودکانه مشغول بود . احمدخیلی زیبا و خوشگل نبود ولی شیرین زبانی وزرنگی او بطوری اورامجذوب همسالانش کرده بود که صبح اول‌وقت او را از خانه‌اش بیرون کشیده بعنوان سر گرمی با او مشغول (الك دولك) و(قایم موشك) بازی میشدند_احمدمانند سایر بچه‌های طبقه سوم باپای برهنه ویك پیراهن سفید و کثیف از صبح تا غروب در کوچه‌های پر از گردوغبار(پرسه)میزد . تکلیف مملکت ماهم معلوم است ، پدران و مادران درطبقات اول فرزندان خود را خیلی مواظبت می کنند، بکودکستان میفرستند، معلم سرخانه‌می گیرند ، پیشخدمت ونوکر مخصوصی برای بچه‌های خودتربیت میکنند تاآنها بتوانند بانهایت آرامش خاطر بتحصیلات خود ادامه دهند .پدر احمد کله پزی داشت وبغیراز او چند پسر دیگرهم قدونیم قدپس انداخته بود که قادر بتربیت هیچیك ازآنها نبود واساساً هم‌عقلش نمی‌رسید که باید بچه‌ها تربیت‌شوندواگرهم کسی باوتذکر میدادمیگفت اینحرفها چیه بچه بایدذاتش‌خوب باشد.احمد که مربی ومعلمی درزندگی نداشت کم کم پایش بقمارخانه بازمی‌شود و برای نخستین بار(شیریاخط) را ازاستادان ماهری که در کوچه و برزن بنام ونشان ازمردم (تلکه) میگیرند می‌آموزد . احمد در روزهای اول قمار بازی ازاستاد خود محبت می‌بیند ، گاهگاهی هم برادرخود را بهمراه استاد در قمار بازی مشاهده می کند . وقتی که برادر بزرگتر اودر قمارمهارت‌واستادی بخرج میداد ورفقایش اورا تحسین میکردند معلوم است که (احمد) ۷ساله چه حالی پیدا میکند.احمد بچه است، احمد که‌نمی‌فهمد قمار پرتگاه‌خطرناکی برای‌مردم تهیه میکند، احمدکه نمیداند در قمار باید حتی اززیر شلواری هم‌صرف‌نظر کرد ، احمدکه عقلش نمی‌رسید اگرامروزیکشاهی برد فردا بایدجان خود را درقمارخانه(گرو)بگذارد . احمد می بیند برادرش‌پشت‌سرهم اسکناس می‌برد، قرانی نقره تحویل میگیرد ، مسلم است که اوهم هوشش برای یاد گرفتن‌قمار

صد برابر میشود . میگوید چرا قمار باز نشوم ، مگر من غیر از برادرم یاسایرین هستم . احمد برای یاد گرفتن قمار خودرا بیك استادخیلی مشهور تسلیم میکند. استاد که از (پیش کسوتهای) محله بودوقتی یك شاگردزرنگ بیابدمعلوم است با اوچه میکند و او را برای چه میخواهد ؟ (احمد) از این موقعیت استفاده کرده از (قایم موشك) صرفنظر نموده همه روزه برای فراگرفتن قمار بنزد استاد میآید و کم کم از رموز آن آگاه میگردد . استاد که از شیرین زبانی‌های احمد بی‌حد واندازه لذت می برد ، از احمد بی اندازه خوشش میآید و میخواهد با او نزدیکتر شود .

روزها بعنوان اینکه (تو پسر من‌هستی) و(توقمارباز معروفی خواهی شد) اورا می بوسیدودر آغوش میکشید ، در نزد برادرش ، اورا بقمار تشویق و ترغیب‌می نمود ، باودرس چاقو کشی می آموخت واز(تلکه) های خود باوسهمی میداد. احمد که از پدرش در تمام‌سال یکشاهی‌هم‌در یافت نمیکرد وقتی اسکناس‌های ۵ ریالی و ۱۰ریالی رامی بیند واضح است که چه علاقه‌ای بقمارخانه پیدامیکند. (احمد) که محبت استاد را دیده بود باو بیش از پدرش علاقه مند شده واورا مانند یك پدر مهربان دوست میداشت .یکروز استاد او، در کوچه از یك خانم خیلی خوشگل وزیبا خوشش میآید واوراتعقیب میکند . ولی ازخانم‌جز فحش و کلمات رکیك جواب دیگری نمی شنودو با همان حال یأس بمحله برمیگردد. وقتی احمد را درسر کوچه درانتظار می بیند دنباله‌محبت آن‌خانمرا بدوستی احمد می پیوندد ومی گوید بهتر ازهمه اینست که آن عملی را که میخواستم باآن خانم انجام دهم با این بچه ای که از(گل ناز کتر!) است انجام‌دهم. باحمد میخندد رشته صحبت راآن روز ازقمار بفاحشه خانه می کشد ، از عشق و محبت سخن میگوید واحمد را بگردش و بیرون رفتن دعوت میکند ونقشه بردن‌اورا بطور کامل می کشد.احمد که بچه باهوشی بود و از همسالانش شنیده بود که استاد مرد (نا قلائی) است زرنگی کرده‌می گوید میخواهم نزد برادرم بروم وامروز نمی توانم بگردش بیایم . استاد میگوید برادرت را من دیده‌ام که در مقابل گارد ماشین با بچه‌ها قمارمیکرد . احمد باین سخن استاد قانع شده با او براه میافتد وبسوی گارد ماشین حرکت‌میکنند . استادباو میگوید برای‌اینکه‌زودتر ببرادرت برسیم خوبست سوارماشین شویم . احمد اطاعت کرده بهمراه‌اوسوار ماشین شده‌میروند

احمد که گارد ماشین وشهرری را بلد نبود . یکباره چشم خود را باز می کند ودر بیابان وسیعی خود را با استاد تنها می‌بیند . استاد ، (احمد) ۷ساله را بعمل منافی عفت دعوت می کنداحمد بدواً باستادفحش داده واز او برادرخود

رامطالبه‌می نماید. استاد که یك بچه کوچك را برای یك لحظه خوشی با آن مصیبت ومکافات و باآن ترس ولرز به بیابان کشیده بود وقتی اطراف خودرا از پرنده ودرنده خالی‌می بیند منتظر فرصت شده برای انجام مقصود خوداحمد را با وسایل‌فجیع وشرم‌آوری بدام میکشد. (احمد) که ازاول عمرش (باداش مشدی ها) برخورد داشته ومیدانست که درصورت تسلیم شدن ، آبرویش در کوچه میریزد بنای دادو فریاد را گذارده گریه وزاری را شروع میکند وقتی میگوید(اگرسرمرا ببری رضایت نمی‌دهم). (استاد) که‌درآتش‌شهوت‌میسوخت وقتی‌امتناع(احمد) را باآن شدت می بیند طبعاً عصبانی شده حیثیت وآبرو ، رحم ومروت ، ناموس وعفت وخلاصه وجدان وشرافت را زیرپا گذارده برای اینکه کسی متوجه صدای‌احمد نشود اورا بغل کرده باشدت هرچه‌تمام‌تر بزمین میزند وفوراً یك مشت‌خاك اززمین برداشته بدهان «احمد» میریزد. اوفکر نمی کند که این بچه۷ساله باآن عملی کـه او درنظر دارد هیچ ارتباط ندارد.اوفکر نمی کند که بالاخره احمدانسان است احمد هم موجودزنده است ، اوفکر نمیکند که احمد مادردارد پدردارد ، پدرومادرش بابدبختی ، بابی نوائی اورا بزرك کرده‌اند. خاك بادهان احمد آخرچه تناسبی دارد ؟! اواینها را نمی‌فهمد ، او فقط میخواهد یکدقیقه خوش باشد. بدرك که احمد مرد، با سفل که جانش در رفت ، مگرچه میشود ، یك بچه فقیر کمتر، خدا پدرومادرش را حفظ کند

بازهم بچه پس میاندازد ، مگرچطورمیشود. اومیگوید دنیا دو روز است ، من باید خوش باشم ، خدا کیست ، وجدان چیست ، ناموس وشرافت‌همه حرف مفت است، مگرمیشود ازیك همچه بچه ای صرفنظر کرد. نه! بایدکار اورا بسازم ، کسی چه میداند که من با« احمد» فلان کاررا کردم ، از دو حال خارج نیست یا احمد میمیرد که دراین صورت عمل مورد نظر راباآسایش‌خاطر با اومی‌توانم انجام دهم یانمی‌میرد که درآن‌صورت دهانش را پاك کرده ۳۰ شاهی باوداده‌سواراتوبوسش کرده روانه‌اش‌میسازم اوهم که ازترس‌آبرویش جرات نمی کند این رازرا فاش کند ، من‌هم‌ازاین پس راحت میشوم همیشه از او می‌توانم بهره ببرم ، اگرامتناع کرد میگویم آبرویت‌را میریزم ناچارخود را تسلیم میکند، بهترین راه همین است که الان مشغول شوم وبا همین افکار پست واحمقانه مرتباً خاك بدهان احمد می ریزد. احمد بحال خفقان می‌افتد ، صدایش قطع میشود ، نفس بیرون نمی‌آید ، دیگرنه میتواند باکلمه رضایت و تسلیم خود را ازخفه شدن‌نجات دهد ونه قادراست که خود راازآن وضع‌رهائی بخشد . گریه می کند ، اشك میریزد و با همان حال در روی زمین بحال بیهوشی میافتد. قمارباز، وقتی احمد را نقش زمین دیده همان جنایتی‌را که‌همه روزه هزاران باردر کاخ‌ها وعمارات باشکوه باکمال سادگی وبدون هیچ بیم

وهراس وحجب وحیائی انجام میشود در زیر آسمان کبود با نهایت شقاوت با «احمد» بی‌نوا انجام میدهد وخلاصه اورا بسختی مجروح میسازد .

احمد اصلاحال نداشت که فریــاد بکشد ، احمد اساساً جنایت استاد را درك نکرده بود،احمدنمی‌دانست که ازعمل‌زشت استاد مجروح شده است و در عالم اغماء باهمان حال تأثر آورد راشك‌وخون خویش درخاك‌بیابان می‌غلطید وریگ بیابان وخورشید سوزان وآسمان بی‌انتها رابیاری می‌طلبید . قمار باز، همچه که کارش تمام مشود ، یکباره رشته فکرش‌عوض‌شده ضمن‌اظهار ندامت ازآن جنایت ، بوحشت‌میافتد وبحال احمد رقت آورده‌دلش‌بحال او میسوزد . زیرا ازطرفی می‌بیند مرگ احمد برحیاتش‌میچربد ، پیش خود میگویدممکن است احمد اکنون بمیرد ،آن وقت مرا اعدام می کنند،آبرویم می ریزد ، این چه جنایتی است ، این چه شقاوتی است . من چه‌آدم بدی هستم . برای یکدقیقه خوشگذرانی چه بلائی بسراین بچه معصوم آورده‌ام ، مگر در ایران زن نیست که من متوسل باحمد شده‌ام .یکی بمن بگوید آخرای احمق ! درتهران که بیش ازهمه چیز فاحشه است،آخ‌خدایا مرا ببخش پشیمان شدم ، معذرت میخواهم ، نفهمیدم ، تورحمانی،رحیمی مرا نجات بده دیگراین عمل‌راتکرار نمیکنم ،این پسره‌مظلوم‌راشفابده،من‌مقصرم وبهمین افکاراحمد راازروی زمین برداشته و وقتی می بیند حال‌اوخیلی‌خطرناك نیست‌خاکهاراازدهانش‌بیرون کشیده‌خونهای اورا می‌شوید ودوان‌دوان با احمدمجروح بسوی‌تهران بازمیگردد .

قمار باز پس‌ازطی‌مقداری راه‌متوجه‌خستگی‌خودشده وازشدت‌اضطراب وترس یك درشگه کرایه کرده بهمراه احمد بسوی خیابان ری و محله چاله میدان حرکت میکند وبدرشگه‌چی در مقابل باغ فردوس فرمان ایست میدهد واحمد را بباغ‌می‌برد وباآب ،دهان اوراخوب‌میشوید . حال‌احمددراثرشستشوی سر و صورت اندکی بهبود مییابد وکم کم درد را حس میکند ولی یارای‌سخن گفتن و اظهار درد کردن را نداشت.قمار باز اورا تمیز کرده ودوچای قندپهلو بنافش بسته وچند اسکناس ۵ ریالی نو، باوداده ومیخواهد او را بمحله برده بمنزلش روانه سازد دست احمد را گرفته بهمراه او حرکت می کند . احمد که ازشدت جرح یارای‌قدم زدن نداشت اظهارعجز کرده مجدداًسواردرشگه‌میشود وبسوی خانه (احمد) حرکت میکنند . درتمام اینمدتی که (احمد) دچارسخت‌ترین شکنجه ها شده بود پدرو مادر او کمترین احساسی نکرده و اصلا فکر نمیکنند که احمد چه میکند ودرچه حالی است . پدراحمد صبح زود بقصابخانه برای خرید کله وپاچه‌رفته بودووقتی که بعد ازظهر بسوی دکان‌خود بازمیگشت چشمش بدرشگه افتاده می بیند (احمد) با (قمار باز) مشهور ! در یك درشگه

نشسته‌اند فوراً از قضیه مستحضر شده و می‌فهمد که چه بلائی بسر پسرش آورده‌اند و ازدور بدرشکه‌چی میگوید: نگهدار! سپس بافریاد نگهدار، نگهدار خودرا بدرشکه رسانده دست احمد را گرفته بسختی بیرون میکشد وپس اززدن‌چند کشیده‌جانانه و یك‌مشت فحش خواهر ومادرچند لگد محکم به پشت و پهلوی او میزند ومیگوید یاالله‌حالا برو بمنزل .احمد که‌هنوز عملیات‌قمارباز و کتك خوردن ازاورا ازیاد نبرده بود وقتی خشونت پدرخودرا می بیند جرأت‌نمی کندازعمل آنروزی خود باو اطلاعی بدهد . قمار بازوقتی موقعیت‌خودرا خطرناك دیده و می فهمد که نزدیك است اسرارش فاش شود پیشدستی کرده میگوید: (احمد) امروز باچند نفردیگر بحضرت عبدالعظیم رفته بود و دربیابان با آنها مشغول تفریح وبازی بود من ازشهرری بازمیگشتم و وقتی اورا دیدم ازماشین پیاده شده اورا بهمراه‌خود بتهران آوردم ولی آن بی‌عاطفه‌های‌ازسك‌پست‌تر بلای عجیبی بسراحمد معصوم آورده اند که خودش‌ازآن‌عمل ناشایست خبر ندارد! پدر احمد که ازصبح تاغروب درقصابخانه و کله پزی‌جان میکند تاچشم احمد بدست دیگران نباشد وقتی نام «بلای عجیب» رامی‌شنود مچ دست قمار بازرا گرفته واحمد را صدا میزند ومیگوید قضیه را ازاول تاآخر برایم شرح بده و الاترا میکشم .(احمد) که درصدد گرفتن‌انتقام ازقمار باز بوده وازترس پدرش یارای سخن‌گفتن نداشت وقتی اینجمله را می‌شنود ازاول تاآخر را برای پدرش شرح میدهد ومی گوید همین قمارباز مرا گول زده تك وتنها به‌بیابان برده‌وهر کاری که میخواست انجام داد . پدراحمد که مردی کاسب ومتدین وازلوطیهای قدیم بود وقتی‌از عمل آن‌مرد نسبت بپسرخوداطلاع میبابد معلوم است چه حالی پیدا میکند ازچپ و راست کشیده‌ها را محکم‌نثار گوش قمار بازمی کند، همسایه‌ها و رفقای خود را بیاری می طلبد، سنگ وآجروچاقو را بسروصورت قمارباز میزند وخلاصه اورا بسختی مجروح‌میکندو بکلانتری تحویلش میدهد که اکنون در گوشه زندان مانند سایر همکارانش اظهار ندامت وپشیمانی می کند

فهرست

موضوع	صفحه
۱- منظور از نگارش این داستانها	از صفحه ۱ تا صفحه ٤
۲- مقدمه بقلم آقای لسانی	« « ٥ تا « ۹
۳- قلب مرد	« « ۱۰ تا « ۱۲
٤- چگونه یك زن روسی را کشتند	« « ۱۳ تا « ۲۰
٥- ربودن دختر ۹ ساله	« « ۲۱ تا « ۲۷
٦- یك بچه ۱۲ ساله ساعت یك سرتیپ را میرباید	« « ۲۸ تا « ۳۰
۷- سرقت انگشتر الماس	« « ۳۱ تا « ۳٥
۸- کیف اندازی	« « ۳٦ تا « ٤۰
۹- سرقت ساعت مستشار شهربانی	« « ٤۱ تا « ٤۳
۱۰- دزدیدن کیف رئیس کلانتری	« « ٤٤ تا « ٤٦
۱۱- نوکر مورد اعتماد باخانم گلاویز میشود	« « ٤۷ تا « ٥۰
۱۲- قتل پدر و دختر	« « ٥۱ تا « ٥٤
۱۳- دزدیدن کیف مأمور آگاهی	« « ٥٥ تا « ٥۷
۱٤- قتل مادرزن	« « ٥۸ تا « ٦٥
۱٥- سرقت بچه مرده	« « ٦٦ تا « ٦۷
۱٦- فاحشه بی گناه	« « ٦۸ تا « ۸۰
۱۷- کشف سرقت بوسیله سك	« « ۸۱ تا « ۸۲
۱۸- چای قلابی	« « ۸۳ تا « ۸٤
۱۹- سرقت جعبه جواهرات	« « ۸٥ تا « ۸۸
۲۰- طفل ۱۱ ساله مرد ۳۰ ساله را لخت میکند	« « ۸۹ تا « ۹۲
۲۱- کلاهبردار زبردست	« « ۹۳ تا « ۹٥
۲۲- پسربچه بیعاطفه مادرخوانده خودرا در آغوش میکشد	« « ۹٦ تا « ۹۸
۲۳- قاضی رشوه‌خوار	« « ۹۹ تا « ۱۰۱
۲٤- قتل پدر بدست پسر	« « ۱۰۲ تا « ۱۰٤
۲٥- ربودن خانم شیك	« « ۱۰٥ تا « ۱۰۸

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

		22	

۲۶-
۲۷-
۲۸-
۲۹-
۳۰-
۳۱-
۳۲-
۳۳-
۳۴-

۱۰ تا ۱۱۹
۱۲ تا ۱۲۱
۱۲ تا ۱۲۶
۱۲ تا ۱۳۰
۱۲ تا ۱۳۳
۱۲ تا ۱۳۹
۱۴ تا ۱۴۳
۱۴ تا ۱۴۵
۱۴ تا ۱۵۰

تجاویز

جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] ... صاحبان شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک [illegible] ...

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ [illegible] اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلباء تین ... شدہ ... ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے ... اور ... کے طلبہ تین کتابیں ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلب ... جرمانہ ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائے گا۔

۵- ... شرائط ... کتابیں ... کی ... پیش کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا ... نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے و حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔